



کتاب نور الانوار در حروف و اعمال و اسماء الحروف تألیف العارف الربانی و الحکیم الالهی [illegible] علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم / هست مفتاح در گنج حکیم
علمهای اولین و آخرین / جمله را قرآن حق آمد ضمین
هرچه در قرآن خفیه و واضحه / مندرج آمد همه در فاتحه
و آنچه اندر فاتحه شد مندرج / جمله اندر بسمله شد مندمج
و آنچه اندر بسمله نور هدی است / بی توقف منطوی در تحت باست
و آنچه اندر با بود ز انوار همه / مندرج در نقطه است ای پاک رو
باست ظاهر نقطه باطن در کلام / باست آخر نقطه در هر نظام
زین سبب فرمود شاه اولیا / سر نقطه زیر تحت با

قیام

چند از آن تحت و فوقانی مقام / مرحبا ز آن عبد ربانی مقام
نقطه چبود [illegible] / وحدت آمد گشته کثرت منقسم
مظهر وحدت علی مرتضی / مطلع کثرت رسول مصطفی
مظهر با آن نبی [illegible] / مظهر نقطه ولی [illegible]
مظهر با آن [illegible] جلال / مظهر نقطه ولی ذو الجلال
مظهر با آن نبی ذو [illegible] / مظهر نقطه ولی ذو البطون
مظهر عقل آن نبی ذو النهی / مظهر [illegible] ولی ذو العلا
مظهر حسن آن نبی با حیا / مظهر عشق آن ولی با بها

با آمد نقطه الف اندر عدد / گر نباشد الف کی ظاهر شود
زین سبب فرمود مارا مصطفی / شهر علمم من علی با بها
زین جهت فرمود آن سر خفی / افتخار هر نبی و هر ولی
علم در لوح خلایق در جهات / جز نبی کو صاحب شرع و شریعت
او نبوت را به من تعلیم کن / من ولایت را به او تفهیم کن
نعمت اندر مدح آن شه مصطفی / تاج بخشد تا جبه ار انبیاء
مرمرا فرمود خلاق ودود / گر نبودی در جهان بودی نبود
در نبودی این عمت مرتضی / می نکردم خلق ای احمد ترا
این روایت خالی از چون چراست / عقل هر دانا بر این معنی گواست
زانکه ظاهر جوید از باطن مدد / در همه ذرات عالم ای سند
تابع باطن بود ظاهر [illegible] / از فراز عرش تا تحت الثری
چون ترا روشن شد این معنی درست / بشنو اکنون تا بگویم از نخست
آن شنیدستی که خلاق علی / نعمت احمد را مدد جو از علی
غیر او نبود ترا یار و ولی / [illegible] شه نبی
ظاهر احمد ز باطن مستعین / باطن او مستعان نعم المعین
چون بود نون نبی را طلب واد / طلب واد آید الف ای گنج داد
پس ولی طلب نبی و جان اوست / طلب قلبش نور الله ذات اوست
سینه اندر صفحه کون و مکان / جز علی نبود جز او مستعان

ظاهر از باطن مدد جوید مدام / از کی آغاز تا یوم القیام
گر ز من خواهی سند ای تشنه / گویمت ز آن روایت معتمد
گر نبودی باطن احمد علی / [illegible]
است معبود [illegible] مستعان / است این معنی بر اهل دل عیان
وه چه خوش [illegible] / نکته نغز و خوش و دور از غلط

۱۳۳۵

فاطمه حق است و حق معبود او / ساجد است و هست حق مسجود او

اوست مصنوع خداوند قدیر / زمره او گشته عیان بالا و زیر

اوست جان عشق و امر کردگار / ذره بی او نگشتی آشکار

نفس پیغمبر امام مطلق است / هم حق و هم با حق و هم برحق است

وه چه خوش گفت آن ولی ذوالمنن / چون عیان شد سر خویشتن

لیستم نی جسد احدیت منی / تا یکی روحیم اندر دو بدن

گر نظر داری بدن ها هم یکی است / ور نه بیند او ولی کو را شکی است

از چه آنکه ذات حق

با تو گویم بشنو ای معنی شناس / تا برون آید دلت از التباس

ذات حق باشد منزه از دوئی / نی در او مائی بگنجد نی توئی

برتر از ادراک و عقل است و حواس / بی لباس است و نگنجد در لباس

لیک هر یک راز اسماء و صفات / مظهری باشد عیان در کائنات

مظهر اسماء علی وجه الکمال / نیست الا ابن عم ذوالجلال

عقل کل چون خواست با آن کر و فر / بهر او دوزد لباسی مختصر

تا در او پوشی ساخت ز اسماء و صفات / قدر عقل و درک جمیع ممکنات

جامه خوش دوخت از لالای او / لیک کوته بود بر بالای او

نعت او بیرون ز عقل است و کمال / برتر از اوهام خلق این حجاب

در تمامی آنچه گفتم ای ولد / گر دلیل خواهی دلیل ای مستند

سامعی منکر تو در نفقه الرضا / ثم اظهار از ابهی و لا

گفت

سبحانه منزه از صفات و مبرا از
اسماء است و در جمیع صفات
و اسماء انبیاء و اولیا خلیفته
و مظاهر و مجالی حق اند و ایشانند
آیات الله و کلمات الله

گفت چون بستید احرام نماز / سوی درگاه خدای بی نیاز

باید از ما یکی را در نظر / اندر آرید ای گروه با بصر

آن مراست اولین و آخرین / اندرین اینک حرف شد درج ای امین

ما همه نقشیم و او نقاش ما / زانکه باشد دست او دست خدا

نقش از نقاش کی دارد خبر / از مؤثر کی شود آگه اثر

نقش بر نقاش کی گردد مدیح / یا برمزه یا معما یا صریح

جز بدان صورت که نقاشش نهاد / کی بمدح او تواند لب گشاد

لیک سر موئی نیارد بیش و کم / هر چه او را داد نگذارد قدم

ای لطیف کین کهین نقش حقیر / لیک دارم زنده شش در ضمیر

عذر دارم گفت او را بی ملک / تا کجا با این دو دارم لیک گپ

چون نباشد مدح او را انتها / دست بر دارم ببوسش از دعا

یا امیر المؤمنین یا ذا النعم / یا امام المتقین یا ذا الکرم

فی المناجات

یا امین الله فی کل الدهور / یا امین الله فی کل الامور

یا وصی المصطفی یا ذا العلی / یا امام المجتبی یا ذا النهی

یا حبیب الله یا ری الظما / یا نصیر الله فی کل الوغا

ایها المرسی فی ذات الاله / ایها المطلوب لکل عن سواه

ایها المدعو عند النائبات / ایها المرجو عند المکرمات

انت وجه الله فیا قسمه یُری | انت عین الله فی کل الوری
انت جنب الله والنور المبین | انت قلب الله والحبل المتین
خارج از ذی معارک الفکر | ربک ملک تجلی ذکر
ای خداوند دل سلطان جان | ای امیر کل ای جان جهان
ای صراط حق و ای میزان او | وی قسیم جنت و نیران او
بی رضای تو نمیگردد فلک | بی هوای تو نمی جنبد ملک
عقل در ادراک تو حیران چو من | جان بکویت سخت سرگردان چو من
اینقدر دانم که جز دستت کسی | سینه را از درد بلا فریادرس
نایب حق تو اندر ممکنات | ای امیر تو هست اندر شش جهات
یکدم ای سرخیل متقین | بر من و احوال من لختی ببین
آنکه نامم درین بحر غمی | با هزاران درد و محنت مبتلا
نه بدل دردم نه در سر هست شور | نه رفاقت معرفت در دیده نور
سرنگون در چاه طبع افتاده ام | رفته عمرم مرگ را آماده ام
نه بخود واقف نه بر حال دگر | تاسف از بهر چشم خاکم بسر
نه بدنیا نه بعقبا دسترس | کس نیم من چیستم من هیچکس
هیچ را معنی اگر خواهی منم | کس نخواهد دید غیر از این فقیر
غرقه اندر بحر بی دردیم بین | مطلب یاران درد از مردم بین
عز و جاهست را گر باشد روا | کا فضلی از تو که شد لنش [illegible]
کرنه

[illegible]

کرده ام لطف تو گیرد دست گیر | وای بر حال من و زار و فقیر
نیستم مستغنی الالطاف نظر | از سر کار جودت ای والا گهر
در همه اطوار دارد او وجه | بخش یک نظر باشم زان بهره
چند نالم از فراق آسیمه | یا عطوفا یا وری عطفاً الله
چاره کن این عیب بیچاره را | دین غریب از وطن آواره را
ای تو کان جود دریای نعم | سائل را در کن یا ذا الکرم
هیچ ندارم جز جنابت ملتجی | دست گیر ای دست تو دست خدا
ای زمانم شور عشقی در سر است | عشق را در هر لحظه شور دیگر است

در سبب تالیف کتاب

حق چه عالم را ز عشق آغاز کرد | عشق را بنیان عالم ساز کرد
گر دو دست نفخ الله بث | از اساس عشق عالم را بنا
جمله ذرات از بالا و پست | سر به سر از باده عشقند مست
لا جرم در جمله ذرات وجود | نیست غیر از عشق در غیب و شهود
ملک شاه عشق را تا آسمان | همسایه وانهند دوزخی را تا جحیم
هر کسی را سوی حصه خود کشید | داستان عشق چون حبل المتین
گر زمین بی خود بنزد ناتوان | ورنه بگرفتی فلک را کهکشان
آن چه ذره میشدی بر بی نهایتی | وین چه قطره میچکیدی بر زمین
ملک هر یک را نهاده جا بجا | ملکت و تر بر خلاق و را

ملک [illegible]

آنچه کز بنده بی یاد سر — صرصر عشقم ببرد از بدر
عشق هم چون تشنه بادون چه پس — نبود هم آرام از دوی یک نفس
گرچه از هر ذره من کمترم — لیک بزم عشق را خنیاگرم
از کمالات و هنرها ساده ام — لیک جذب عشق را آماده ام
غیر عشق اندر مزاجم ساز کار — نیست چیزی دیگر اندر روزگار
یاد دارم آنکه ایام صبا — بد جانم غرق عشق مرتضی
ناگهان دیدم شبی در واقعه — کو عیان بود بری از کار و به
پیکی آمد از رسول ذو الجلال — مرتا فرستاد آن سرور تعال
قطره آسا جانب عمان شدم سر قدم گشتم تا کوی او — تا به چشم آفتاب روی او
سوی آن دریای بی پایان شدم رفتم و دیدم گنبدی مجمع — قبه از انوار سبحان مجمع
جای بر جای آن خدیو این جهان هر یکی اندر مقام خود ایستاده — جان کرده چون هوا اندر بدن
تا جدا از این زمین و آسمان در میان آن خداوندان حال — شیخ جعفر بد در صف النعال
پس مرا جا داد ختم انبیا — از کرم با این خفا با مرتضی
چون نشستم در میان اندر بزم — سر به زیر افکنده از شرم حضور
در سجن را چنین بگفت پادشه سر — چون فتادن گردیدیم شبیر و قمر
پس بدست آن محجب خدا — تاجی از قرطاس بر سر گشته را
سکه آن بنشسته که تاج فقیر — ظاهر هوش قرطاس و درباطن زر زر
صبح گشت و سر بر آوردم ز خواب — والدین را زان خبر گفتم شتاب

سرگها

[illegible] پنجاه قره از [illegible]

شکرها کردند شادیها بسی — کودکی فرزند آخر کسی
از شریعت وز طریقت با خبر — مستنیر از شمس گفتی وز قمر مستفید
پس پی تحصیل علم از قرشیتن — رخت بستم در نجف نزد حسین
وز شریف العلما در کربلا — یافتم خط اجازه بر ملا
چون شنیدم زان لکان عزم جدید — پیکی اندر واقعه چون جبرئیل
نامه در آورد از فتاح باب — نامه در نضحی چون نصف الکتاب
نامه بهتر ز اقلیم جنان — نامه خوشتر ز ملک جاودان
چون گشادم نامه را دیدم در او — نیست خطی هیچ روی نامه او
خیره ماندم اندر آن نامه دمی — چند خطی از جلیبا شد پدید
خواندم و دیدم در آن نامه سخن — چند علمی بنده را کرده عطا
علم تکوین بد هم زان علمها — کو بنشسته لعلم کیمیا
پس نشستم در مقام انتظار — تا چه پیش آید زلطف کردگار
گوشه را بگشاده بودم در دیار — کز کجا این راز گفت آشکار
هرچه را اسباب پیش آید زغیب — دستی اندر روی آن زنم بی شک و ریب
گر همی کردم در این راز نهان — از کجا بر خیزد همی گردد عیان
پس مرا مکشوف شد اندر نهاد — کاندرین ره چاره نبود ز استاد
تا نباشد اوستاد راز دان — کشف چون گردد این راز نهان
خدمت استاد را بستم کمر — از پی استاد گشتم در بدر
اوستادان دیدم اندر این مقام — باد گاه و بی نهاد اجتماع
دان یکی اندر علم میزان راهبر — دان دیگر اندر ملاغم با خبر

ان یکی اندر مناقب کامیاب طعنه میزد زآن او بر زر ناب
در تراکیب آن یکی با کر و فر کمتر از خاکی برش شمس و قمر
دست اندر دامن ایشان زدم خوشه چین خرمن ایشان شدم
یافتم از فضل هر یک توشهٔ چیدم از هر خرمنی یک خوشهٔ
لیک اندر جنب عالی همتم آنچه دیدم بود از ذره کم
ذره‌ای آری در پیش آفتاب چیست قدرش تا در آید در حساب
غولها دیدم درین ره بیشمار گله در گله قطار اندر قطار
هر یکی سلطان عصر خویشتن برده از شیطان سبق در کر و فن
هر یکی ویران کن صد خانمان هر بر ایشان باد لعنت جاودان
چون مرا الطاف حق همراه بود از فریب ره زنانم ره نبود
ای لب کار شگفت با اثر رستم از غولان ور اندیدم ثمر
الغرض سی سال بودم در طلب خسته تن فرسوده از رنج و تعب
همتم مصروف بود اندر حجر گر ازو یابم نشانی یا اثر
سالها گشتم درین صحرا بسی بو که جویم راهدان فردی کسی
اوستادان دیده‌ام اندر این طریق هر یکی غواص صد بحر عمیق
جمله اندر دانشش حیران بدند پرده‌ها بر عقل ها می زدند
عمرها با اولیا در باختم خسته گشتم لنگ از بس تاختم
غیر حرمان حاصلم چیزی نبود جز زیان در دین ندیدم هیچ سود

بازی

نی بشب خواب و نه روزم در قرار گاه اندر فکر بودم گه بکار
نی ز فکر آمد مرا راهی پدید نی ز سعی خویش بدست آمد کلید
سر بسر مفتاحشان مغلاق بود حرفشان در معما طاق بود
چون دلم از فکر و دست از کار شد دستگیرم ثامن اطهار شد
رو نمودم تا کنم من التجا بر حریم کشور ملک رضا
ثامن اطهار از آل رسول شه سوار عرصه رد و قبول
آسمان عز و تمکین و وقار از پدر تا نوح و آدم شهریار
داد خواه هر کجا بیچارهٔ ره نمای هر کجی آوارهٔ
بر همه ذرات عالم مهربان رحمت حق بر همه خلق جهان
حضرتش آمد بخوابم رهنما داد جودش آنچه میبایید مرا
میشد از الطاف آن والا تبار هر دمم رمزی ز حکمت آشکار
بعد از آن خواندم سوی درگاه خویش با جلالی از حد و اندازه بیش
تا شدم آسایش آغوش در جان در استکشاف مازاغ البصر
تافت بر ما پرتو خلاق ما تا به او محتاج و او مشتاق ما
خود بگو محتاج و مشتاق خود جلوه گر از کسوت عشاق خود
چون مرا از فضل آن عالم مدار کشف اسمایم نهان نی آشکار
شه سوار عرصه میدان شدم آنچه در همت نیاید آن شدم
آنچه بر من کشف آمد از آن نی به تحریر اندر آید نی بیان

خواستم تا لب ببندم زین مقال — هفته هفته ماه ماه سال سال
برطریق عادت پیشینیان — سازمش پنهان میان جسم و جان
بر نهم بر باب جان اقفالها — تا برون ناید از آن احوالها
آورا شویم بسخن جان لبسی [?] — تا نیاید سوی جانان زو کسی
لب فرو بندم ز گفتن تا ابد — تا نگردد آگه از سترم احد
غافل از آنکه خداوند مجید — لطف خاصش قفل را بدهد کلید
ناگهان آمد عیان مه پاره‌ئی — آسمان قدری اختر پاره‌ئی
تیز هوشی تیز گوشی نازنی — رازجوئی رازداری پر فنی
با وفائی با بهائی با جلال — با حیائی با صفائی با کمال
با امیران برتری از هر امیر — با فقیران کمتری از هر فقیر
بر سمند عز و جاه اسکندری — بر سریر عدل سلطان سنجری
بعد چندین سال در هجر اتنغ [?] — بود با من عاری از بیگانگی [?]
در پناه لعنت [?] او سالها — بود جانم رسته از رنج و عنا
گفت با من روزی از راه وداد — ای مرا تو هم پدر هم اوستاد
سالها در علم حکمت پی سپر — گشته چابک تا گشتی کام بر
سخت میترسم که از بهر خدا — رو نهی زین ملک فانی بر بقا
وز تو بهره نماند یادگار — آنچه روزی آیدم از وی بکار
گفتم او را ای خلیل رازدار — دی رفت و در فرحی رسیدت بهار

با تو گویم شمه‌ئی از اسرار او — ریزه‌ئیست زین باب قدری در سلوک [?]
زآنکه گر بوئی از او مستی کنی — بر زبر دستان زبر دستی کنی
وای از آن روزی که زین می یک دو جام — گیری آری جهان را در لگام
لیک تا محکم نگردد جام تنی — می نخواهی دید دردی او بشنو [?]
تا تو مغلوب هوائی در جهان — کی توانی بود دردی رازدان
آنکه داری بوئی از دانش دری — گر بچشم عقل بینی بنگری
بر تو ایمنی شود معلوم و فاش — کاین نباشد کار هر اوباش و لاش
برتر از ادراکها درک رسول — باشد اندر پیش ارباب عقول
آن رسالت را که جان انشوری [?] — لیک دارد باشد و لیک خواهری [?]
شد رسالت را برادر در جهان — اندر ولایت گشت شاه لامکان [?]
خواهر او را علی مرتضی — گفت بنود غیر علم کیمیا
کی تواند کس شود در جهان — هر کسی با خواهر پیغمبران
چون تو رستی از جهاد از هوس — مالک صنعت تو خواهی بود و بس
چون شدی در علم جذاب سخن — کوشش کردیم تا زین کهنه ها بین [?]

در بیان موضوع علم کیمیا

بشنو ای جوینده علم نهان — هر چه اندر علم آرم در بیان
(اروپائی) چون اکوپائی کرده هر خیال — جمع گشته از جنوب و از شمال
چون حکیم مانند با چنین کرور [?] — جمع آوردند با وجود سرور [?]

مدت هشتاد سال آن رهبران | کار کردند اندرین علم نهان
منهزم گشتند درین کار و بار | منفعل گشتند درین کار و زار
پس نوشتند آنکه این علم جلیل | نیست کس را سوی او در کشف سبیل
هیچ دانستی چرا حیران شدند | وز چه رو اینقدر سرگردان شدند
علتش آن بود کان بیچارگان | بود شان موضوع این مطلب نهان
چون سر رشته نبد در دستشان | صید مطلب ماند اندر شستشان
حالیا ای اهل چشم اهل دل | تو چه دانستی که دارش [illegible]
از صنع الله آدم تا کنون | هست مخفی نزد ارباب بطون
نی پسر گوید پدر را زین خبر | نی پدر گوید پسر را زان اثر
گشته مخفی در میان جانشان | نی ازان نامی عیان در نامشان
گفت وگوئیش را نهان در سینه دان | در میان جان و دل دارش نهان
چون ترا معلوم شد این داستان | گر ز تو این راز گردد آشکار | لعنت آید بر تو از پروردگار
هست نزد این گروه با بصر | علم مکنون را چه موضوع ای پسر
اولیا را بعضی از کار آگهان | گفته با رمز و مطلبشان بیان
لیک ما هم را که گوئیدش جفر | جز خواص از وی ندارد کس خبر
اوست کو مخفی نموده شان علم | از ره آغاز تا نیم الختام
حالی از موضوع علم کیمیا | با تو گوییم ای خلیل باصفا
معدنی منطرقه پیش حکیم | علم را موضوع آمد ای ندیم

چون حکیمان باش در اخفای آن
تا نیفتی از دهانشان در زبان

خویش دانستند در کتمان آن
گر روای دانا کم از دارای جهان
یافتی او را ز فحوای خطاب

هرچه

هرچه بر موضوع از احوالها | عارض آید گو بود افعالها
گاه در تقطیر که تفکیک آن | گاه در تبیین و گه تصلیب آن
گاه در تبییض که تجریشان | گاه در تقطیر و گه تشکیشان
گاه در تشمیع و در تقه اینها | گاه در تسوید و گه تعفین بها
گاه در تزویج در تفضیلها | گاه در تزریج که تحلیلها
گاه در تصعید و تقریب کار | گاه اندر حل و عقد است اعتبار
زین قبیل ای رازدار راز جو | تو مرا باشد در اینجا گفتگو

در بیان جفر

هست هر اکسیر را موضوع خاص | چه بود مکتوم الا بر خواص
گرچه ازاین نه فلک بیرون بود | لیک هست اندر زوایای کمون
او چو شاه است و دگرها بنده اند | پیش او مقهور و سرافکنده اند
او چو سلطان باشد و باقی سپاه | دیگران چون انجمند و او چو ماه
دیگران جسمند و او جان آمده | دیگران حسنند و او آن آمده
هرکه را حق داد چشم حق شناس | او شناسد شاه را در هر لباس
چیست میدانی جفر مرآت احد | کل شیء هالک الا وجهه
چیست میدانی جفر مرآت ذات | مندرج اندر وی اسما و صفات
چیست میدانی جفر مرآت احد | کل شیء هالک الا وجهه
اوست مخفی در جمیع ممکنات | اوست اوضح از جمیع واضحات

نام او را اهل تحقیق و نظر
نکته اندازراه پنهانی جفر

اوست اندر حق که خلاق بجهد   در تن فسرده آدم دمید
اوست کز وی شد بما تسبیع شداد   اوست کز وی فرش شد ارض مهاد
اوست کز نیروی او حی حکیم   زنده میسازد بسی عظم رمیم
اوست آب و اوست آتش ای کیا   اوست باد و اوست نور ای مقتدا
اوست سایر در جمیع سایرات   اوست دایر در جمیع دایرات
عالم صغر و شد بازگرد فر   جلوه گر شد از دم خوب مجر
وحدت و کثرت از او آید پدید   وحدت اندر کثرت از وی شنید
این و عقبا در اد بسی آشکار   اوست بی ناکث جا عیان و نهار
عالم برزخ از او شد مستبین   حشر و نشر از وی پدید آمد یقین
حشر و نشر از عشق او گشت جمع   هم بنی از وی امید ابهم دلے
جمله اسرار نجوم و شمس   زو شود فاش و عیان بے دمسه
منبع اسرار مبدا تا معاد   انبیا حس در فروع و اجتهاد
سر بسر مکشوف در مرآت او   ذات ادیم ذات ادیم ذات او
هر چه از اسرار او ناید بر   دین او تعلیم باشد ای العمید
زین همه ارا منتشا شد رسول   گرچه آورد جسد ولیکن ای بو الفضول
تا نه پنداری تو جز را ای حکیم   کو چه میرد شد عظم رمیم
لیک مرده تا نه پنداری کو   زنده گشته باز باشد جاودان
زنده جاوید گشته تا ابد   جمله او هر مرده را زنده گشته
هم هر

شرقت ارض بنور ربهت   اندر و مکشوف چون بر ملا
آخر تو تصدیق آری ای همام   به کلام حق که منه یحیی العظام
رحلهای اولین و آخرین   چون اندر وی تو با عین الیقین
الغرض در وصف آن وزر خوش سبب   کم نبود گر کنیم از وی صد کتاب
سعی کن تا بنگری مصداق او   تا چه روشن گشت خلاق او

اززبان التعدین

در بیان حجر بطور فلسفی گوید

بعضی از ارباب تحقیق و نظر   در بسی گفتند در وصف حجر
هر یکی معتقد از عقل و درک خویش   وصف کردند از کم تا به بیش
لیک در بسی شلث بالنعم   زو بیان خوش شد از جمر العجم
لیک گفت اندر وصف انجلیذب   نیست الا آتش منهان در آب
این سخن حق است ای حکیم   لیک نداند او چه فرمود ای نعیم
تا نه پنداری تو جز را ایشلان   مسند است کو چه گفت آن پهلوان
آتش اندر آب چون منهان شود   تا نه پنداری که تا آسمان شود
این سخن در بعد محذوف آمده   تا نه پنداری که تا وقت آمده
گفت بیّن ای حکیم براهمی   بریخت بر خشکی و خط چون شبنمی
از پس الحاج چندین سالها   در درون کعبه بر روش التجا
گفت ای فرزند دانی چیست آن   نیست الا از تکاری و دفاں

ارغوان چون شد سجارت حامله   دست اندر دامن او زن بله
زین قبیلی ازاین کرده بهما   ای تا سر پر بها   اوراقها

در بیان بعضی از خواص حجر

آنچه ارباب نظر بشمرده اند   از خواص این حجر ای هوشمند
از خواص این حجر ای هوشیار   آنچه بشمردند ده ده و هزار
هست بگفتا شماره بیشتر   این حجر دارد خواص با بها
از خواصش صنعت شمس و قمر   با جواهرها تمامی میشمر
وین طلسماتیکه باشد در جهان   جمله از سر حجر باشد بدان
هم کل این طلسمات عجیب   از حجر باشد بگو ای لبیب
از کرامات و عجایب بیش   اندران چون اگر باشی کسی
که بانم زنند ای لب لباب   انه کریم منه انه ام الکتاب

در بیان وحدت و تعدد حجر

فیلسوفان جلیل و معتبر   سعیها کرده در وصف حجر
کرده ها لیکن آن روشن روان   یافته خفای اوی او ناموران
آنکه در تعریف آن گفت و لب   از پی خفای آن گفته العجب
کر کسی نماید ورا اشکار   همچو روی آفتاب با شرار
خواهش مخفی باید در ظهور   چون شعاع شمس از خفاش کور
کرد احتفاظ ... با حب حکیم   ... این سر عظیم

او د...

او دعا گوید همه آئین بر او   فاش گفته آن کرده ...
هم برای آنکه مستورش کنند   مختلف گشته بر اقوال چند
آن یکی گفت حجر باشد بسیط   بر اهم زچهار ها باشد محیط
وان دیگر گفت مرکب از دو چیز   باشد اندر پیش ارباب تمیز
وان دیگر گفت از سه چیز آمد عیان   روح با نفس و جسد ای راز دان
دیگری گفت مرکب از چهار   استخوان ... بخشش نامدار
گفت آن دیگر ز پنج آمد پدید   ست جز او ... صنعت را ...
ظاهر انیقیم آمد مختلف   متفق در باطن هستند ...
از پی خفای آن اکثر حکم   مختلف گشته انقیم الحکیم
این همه اقوالها ای نکته دان   جز یکی نبود تو این را هم بدان
فاش گویم جز یکی نبود حجر   واحد الذات است آن دانا گهر
لیک در سه ابنیه لیک عیان   ناموسش مختلف آمد ازان
در یکی روح است و در دیگر جسد   در یکی نفس است ان فرد احد
زین سبب گفتند چون با تمیز   کاحجر باشد مرکب از سه چیز
گفت خالد که خداوند مجید   این حجر را از سه جوهر آفرید
یک ازان شمس آمد دیگر قمر   سیمین آمد زحل ای نامور
هم جمع اندلس در ...   همچنان گفت خالد لیک بی نقص و قصور
همچنین شیخ قمر اندر درر   نقل از حلاج نبود این خبر

در رسالت جا برد اتباع او — حکم بر تثلیث کردند العید

لیک اندر اصطلاح این نفر — معنی خاصی است در شمس و قمر

ز تحقیق در اصطلاح این نفر — چون بدانستی بدانستی خبر

سر نیارم پیش ازین گفت آشکار — ای برادر تو مرا معذور دار

در اختلاف حکما در نفس نباتی و حیوانی

باز بهر استتار این خبر — جنگها دارند با هم این نفر

جنگ دارند با هم این گروه — از پی تقلید و تستیر [illegible]

تا نباید بانشان با هر خری — فاجری و فاسقی و کافری

آن یکی گوید که باشد در نبات — نگذرد از آن که بود راه ثبات

وان دگر گوید که از حیوان بود — خاصه حیوانی که او انسان بود

وان دگر گوید که غیر از نفس ناطقه [?] — نیست گر داری تو چشم روشنی

باز اینها جمله گویند از نبات — مختلف باشند اندر بود و ذات

آن یکی گوید که از سیر و پیاز — لیک هست مکشوف آن پوشیده و راز

وان دگر گوید پیاز [illegible] — و هر نباتی غیر او بی جنس است

وان یکی گوید که آن شلغم [?] بگیر — کز نباتات اوست سلطان و امیر

وان دگر گوید که هست آن [illegible] — باشد اندر جنس آنها نامدار

وان دگر بد به زردک [illegible] — کو ازو بیند نباتی خوب تر

عاقبت قرار گفته در [illegible] بار — طرح گفته زان یکی برگ هزار

وان یکی

وان یکی گوید که [illegible] — هر نباتی غیر او باشد همه هیچ

از [illegible] بدو هست مردی خبر — که بنگه دیدم او را کار گر

آن یکی گوید ز بادنجان که او — اولین جفت بهشت او را بجو

وان دگر گوید بجو از خربزه — زانکه شیرین است و خیلی خوش مزه

گویدش آن دیگر که باشد او [illegible] — غیر او بینی همه رنج و عنا

هم [illegible] آن دیگری — لعنت از این [illegible] پیری

دیگری گفت که از [illegible] — چیزی از جمله [illegible] سبق

از [illegible] یکی [illegible] — [illegible] البطم [illegible]

گویدش آن دیگر که باشد [illegible] — خاصیت را بیکبار سازد روا — حاجت را

دیگری گفت که باشد [illegible] — زانکه او آمد [illegible] فیلقوس

وان یکی گفت که از [illegible] — [illegible] زانکه او دارد [illegible]

[illegible] و مقالت بیشمار — [illegible] و [illegible] زار

ورنه هر یک را دلیلی گفتنی — [illegible] این اقوال را خوش [illegible]

وان گروهی [illegible] — [illegible] ز روند

آن یکی گفت که باشد از دماغ — [illegible] سراغ

وان یکی گوید که باشد از فرار — وان دگر گوید که باشد [illegible]

وان دگر گوید [illegible] — [illegible]

[illegible] ترا [illegible] — [illegible] زانکه گفتم [illegible]

وان دیگر گوید ز علم فقه اگر / در لغت آید بهت چیزی معتبر
در پی فرموده با صحت ابتهاج / هر چه بنهد گو بیض از دجاج
بیضه مرغ سپید است این بجو / لیک باید کو بود تا نه و تو
وان دیگر گوید ز شعر آدمی / میشود داغ دلت را مرهمی
جمعی از اصحاب شیخ نامدار / پیش شیخ احمد آن فخر با وقار
سالها در شعر باشد کارشان / هست از وی گرمی بازارشان
باز اصحاب معادن را خلافت / از حد افزون است اندر این لطافت
آن یکی از کبریت میگوید سخن / وان یکی از زرنیخ سازد انجمن
آن یکی گوید ز نفت [illegible] / وان دیگر گوید ز مرقشیشا [illegible]
وان یکی از اجساد میگوید سخن / وان دیگر ز اجسام گشته ره [illegible]
وان یکی گوید از [illegible] / گر [illegible] مرتد [illegible]
وان دیگر گوید بجو باشد عقاب / [illegible] آن [illegible]
القصه زان حرفهای پیچ پیچ / حاصلی بنهد ترا جز هیچ هیچ
[illegible] الف ای صاحب کمال / حق بگیر لطف عیان از این جدال
عشره نوح و صبر ایوب [illegible] / گر ترا باشد [illegible] قارون [illegible]
بعضی از این حرفها را زامتحان / می [illegible] کرد ای جان جهان
صدهزاران بار رحمت از خدا / بر چنین [illegible]
گر کرامی داشتند اورا جهان / که ندارد هیچ کس از وی نشان

نفتیه

عقل

عقل دیگر باید و هوشی دگر / تا بداند حق در اقوال هجر

در بیان مختصری از این علم شریف

هیچ میدانی تو مقصود حکیم / چیست از این علم ای یار ندیم
باید گیر از من [illegible] مختصر / این حکایت را تو ای نور بصر
خواست چون دارای هر کون و مکان / روی خود را در سه آئینه عیان
از فراش عرش تا تحت الثری / عالم اکبر بود ای بو العلا
عالم اوسط بود خیر الامور / یافت از ذرات انسانی ظهور
عالم اصغر بود [illegible] / گشته ظاهر از رخ [illegible] جلوه گر شد
زین ثلاثه هر یکی را بود افرادها / کو برون است از شمار عقلها
گرچه دور افکنده شان از یکدگر / اختلاف دارشان بی حد و مر
لیک در هر یک از این مرتب نفر / مرکزی بنهاد شان مانند مغز
جمله افراد هر یکی [illegible] / سوی قطب خویش دارد میل جان
جذب [illegible] کشش [illegible] / تا با صرف خود [illegible]
جمله در سیر نه ذرات وجود / سوی [illegible] روان مانند رود
[illegible] فصلها / داده هر یکی را خدا قطبی جدا
انبیا را داد قطبی از [illegible] / چرخ را قطبی دگر حق آفرید
ساخت هر سیاره را قطبی جدا / گردست در رابع فلک شمس الضحی
هست هر یک ابدی قطب [illegible] / قطب احمد است و دیگرها چون طفیل

سجودی

هست در هر قطب را همچون جدی — نایب خاص لطیف است چون جدی

کارگاه هر لطیف [illegible] — هر یکی را عالمی داده خدا

زین برای سلطنت میکند — داده اندر وی قسم در ملک و بد

گر نباشد عاشقی در طریق — سوی مرکز میکشد این فریق

جمله ذرات آمده بی قیاس — از مقام خاکدان تا عرش

نه از آن عاشق بهر جائی جدا است — اندر ایشان ای پسر نفس و هواست

چون ترا مفهوم شد این ماجری — باز گردم سوی مطلب ای فتی

[illegible] دارگردی گرد حی — هر صفت چون [illegible] شی

چون که قطب این فزاست ای پدر — [illegible] شمس و قمر

غیر این [illegible] جماد — ناقص [illegible] کم [illegible]

هر یکی از [illegible] زند چند آل — خارجند در [illegible] حال

[illegible] — [illegible] از درک غرض

متحقق [illegible] در [illegible] — [illegible] باشد ها

متخلف از [illegible] در [illegible] — [illegible] کم

هر که باشد [illegible] — در زوری [illegible] صبح و حال

قرب [illegible] هر یکی ای [illegible] — با تو خواهم گفت [illegible] مقال

هر که [illegible] ملک شد [illegible] — [illegible] صاحب تاج و نگین

نقصان [illegible] کمال — [illegible] سجده [illegible]

دار [illegible] زنده [illegible] — آورد شان سوی تسلیم کمال

[illegible] — عالمی [illegible]

تا که [illegible] در طرف چین — منقلب سازد میان [illegible]

هر یکی از این اختران نامدار — لطف [illegible] ای دانا [illegible]

اولین بطنی [illegible] — [illegible] قمر [illegible]

بطن دیگر دم زند از [illegible] — بطن این بطن است اکسیر [illegible]

لطف [illegible] جز [illegible] — [illegible] تم الکلام

پس نباشد کار [illegible] — اندر این وادی جز [illegible]

کار [illegible] بطن [illegible] است — [illegible] ظاهر [illegible] است

هم [illegible] اوراست [illegible] — هم [illegible] آمده صاحب نفس

[illegible] صاحب [illegible] — جمله احجار معدن را [illegible]

پس عجایبها از او آید پدید — [illegible] را از او [illegible]

سازد از [illegible] قوت [illegible] — [illegible] عجایب

سازد از احجار و از [illegible] — [illegible]

گوهری [illegible] — [illegible]

عقل [illegible] — زانکه [illegible]

چون ترا معلوم شد [illegible] — باز گردم سوی بازار حکیم

در بیان معنی روح و نفس [illegible]

در زبان این گروه باشد نبا　　جان آمد نفس با روح و جسد
معنی هر یک بدان در اصطلاح　　تو تو یابی اندرین وادی فلاح
روح آن باشد که بگریزد شتاب　　از سر آتش بمانند عقاب
ذوب ناکرده بگریزد عجول　　از حرارت چون نسیم [illegible]
نفس آن باشد که چون گشته مذاب　　اندک اندک میکند بی شتاب
آنکه گشته ذوب و نگریزد ز نار　　بر دو قسم آمد بدان ای هوشیار
منطرق گر باشد او باشد جسد　　ور نشفت گشت جسم است ای ولد
روح اعظم اندرین علم جلید　　نیست غیر زیبق ای یار حلید
غیر اعظم هست کافور و عقاب　　زین سه بیرون نیست روح ای کامیاب
نفس بنزد اصطلاح این فریق　　نیست جز کبریت و زرنیخ ای رفیق
هفت کوکب را جسد گو ای ولد　　بالفعل و بالقوه می شد
زهره الکاس و املاح و شبوب　　جسم آمد نزد ارباب قلوب[13]

در بیان طبایع عناصر اربعه

بشنو از من ای سراپا عقل و رای　　در طبایع هر یکی را جابجای
چار نقطه جمیع شد در بسیط　　بشنو از من شرح آن قد احاط
هر یکی زان هست بر طبعی پدید　　استمع منی لا اهملک التسبید
علم طب و علم صنعت را یقین　　چار طبع مختلف آمد مبین
رفعت هم زین چار طبع آمد بدان　　ضرب شد چون چار در چار الفلان

جمله ذرات

جمله ذرات را این چار چیز　　دار بنده هم ره ای یار عزیز
گرمی و سردی و خشکی و تری　　چار طبیعت چون بر ایشان بنگری
چار عنصر هم بود اندر جهان　　جمله ارکان موجودات دان
ذلکن آتش ازو شد دوم هوا　　آب سیم آمد چهارم ثری
رنگ آتش زرد و سرخ آمد هوا　　شد سفید آب و سیه خاک ای فتی
عنصر آمد نام این چار ای ولد　　طبعشان را هم بدان ای مستمند
طبع آتش گرم و خشک است و هوا　　گرم و تر باشد بدان ای مقتدا
آب و سرد و تر بود ای مستطاب　　خاک سرد و خشک ای انجاب
سردی و گرمی ای استاد دل　　فاعلند و آن دو دیگر منفعل
از فراز عرش تا تحت الثری　　نیست بیرون زین چهار ار بنگری
هر چه آورد خلاق جهان　　از مقام علم تا ملک عیان
جمع شد اندر آن این چار چیز　　تا بداند آنکه او را هست تمیز
ملک در هر چیز ای نور بصر　　گر از ایشان ظاهر و هم مستتر
هر چه را دیدی تو نظر سرد و تر　　باطن او گرم و خشک است ای پدر
ذره ذره در جهان گر باطنی　　هست او را ظاهری و باطنی
هر چه ظاهر شد بچشم این چهار　　هست او را باطنش دارد قرار
هر کرا شد فضل حق یار ندیم　　عکسش بخشیده ملک او را حکیم
شغل او این است تا آرد برون　　هر چه را هر چیز دارد در کمون

کار او پیوسته این است ای پدر   کاو نماید طیب را زرد و زبر
می شکفد منقلب طیبی زغیره   لیک صاحب طبع سنگی در بیجه
سنگ دیگر دو کرم دگر دو کرم سرد   سنگ دیت کرمی شکفد ای وله
فرق این تا آن بدان است از عجب   غرق در تحقیق شو این را بیاب
بعضی از ارباب طبع ای ولدی   گشته در اینجا پریشان و غبی
گفته صنعت شد آن فخر رجال   گفته باشد عجب این بیت محال
ده چو خوش گفت آن فریدالدین راد   اوستادان صفا را اوستاد
اندر لقا هیچکس را نیست تاب   دیدها کور و جهان پر آفتاب
با تو گویم بشنو از من ای فتی   هر کرا انگشت در چشم است خدا
او ببیند غیر صنعت هیچ چیز   در همه آفاق و انفس ای عزیز
غیر صنع دلبر ای نور بصر   سنت حق را در جهان کار دگر
از فراز عرش تا تحت الثری   جمله اندر صنع دلبستند ای فتی
گر بیوم همه خلق جسد به   بشنو از قول خداوند مجید
کل یوم هو فی شأن ای ولد   بشنو از قول خداوند احد
چشم دل بگشا دمی در خود نگر   تا ببینی صنع خلاق البشر
نطفه بودی گاه و گه بودی جنین   گاه طفل شیرخواره همچنین
یافتی از شیر خوردن چون فطام   لهو و لعبت کار شد در صبح و شام
سرو قامت چون شدی گل عذار   شد ترا میل سواری و شکار

بهر قرب

میل صحبت و میل باغ و راغ و کوی   میل صحبت با بتان ماه روی
همچنین از میلهای بیشمار   کو ترا هر ساعتی آید بکار
گر دمی در خود بعبرت بنگری   هر زمان چیزی بخواهی دیگری
هر دمی اندر لباسی جلوه گر   هستی و از خود نداری تو خبر
اندر این حق دمی در خود ببین   چند گفتم کو لگفت آیه این
غیر صنعت نیست کار انجهان   چشم بگشا دمی او را بدان
گر نداری این چنین چشم از خدا   خواه تا بخشد ز فضل خود ترا
دست زن در دامن حبل المتین   خدمت ارباب دین را برگزین

در بیان تفسیر ارکان

احمد مرسل بشیر دنیا و دین   ختم جمله انبیا و مرسلین
آنکه ماشنده دین از روز الست   هیچ او گفت احد نقشی ببست
شاه بیت نظم خیل ممکنات   تاجدار جمله اسما و صفات
بر آن پاک تر از بود و نور   لا صلوة گفت الا بالطهور
اندر این لفظ که ای معنی شناس   هست بعضیهای پنهان از قیاس
گر دراری پنبه غفلت ز گوش   بشنوی از کلکم آواز سروش
چون صلوة اندر لغت آمد دعا   و اندر عاجز بجز خواهش ترا
چون دعا خواهش بود ای با تمیز   لاجرم در بود او را هر چه چیز
آنکه خواهش کننده را دیگر   آنچه خواهش کنی باشی ای پدر

پاکه خود اندیشی شکسته ای بچه — گو ز غیبت ناموس الله دار به
غیر حق چیزی نه بیند در جهان — خویشتن را هم گم کرده اندر میان
چونکه جانش پاک گشته از سوی — لایق آمد آنکه اورا ده
از کرولک از ضمیت ارگرو کار — گشته نازل بر نبی نامدار
آنچه فرموده است مولوی — در کتاب مستطاب مثنوی
چون خدا از خود سؤال و کد کند — پس سؤال خویش را چون رد کند
لعبه ازان بشکروان چیز ای فتی — کز خدا خواهی که او بدهد ترا
چون بود از لهو و لعب و عیب پاک — صاف و عیش سیم و هر تابناک
این همه چون پاک گردد ز عیب — چون کف موسی برون آری ز جیب
بشنوی از حضرت حق در خطاب — جز ندای فاستجبنا در جواب
بازگردم سوی مطلب ای پسر — ضبط کن این راز را اندر ضمیر
عامل این علم را کارگر — نیست جز تقطیر ای نور بصر
کار صنعت ز ابتدا تا انتها — بسته بر تقطیر باشد ای فتی
بلکه کار جمله ذرات جهان — بسته بر تقطیر باشد جاودان
لاجرم باید ترا ز آغاز کار — پاک سازی آنچه آید در شمار
چون نمودی پاک هر یک را تمام — مالک صنعت شدی تم الکلام
پس عزیز مصر دانش شوی — مالک ملک سلیمانی شوی
بی تامل مالک نیران شوی — با تامل هرچه خواهی آن شوی

گرچه

چون عبث باروح تو یکتا شود — میتوان تقطیر کرد اورا درست
سر انجام اندران پیدا شود — ورنه در ظلمت بماند چون نخست

گرچه هر یک راست تقطیری جدا — کو بود مخصوص آن بی ماجرا
لیک هادی نبود آن قسم را — گو کنند از این سواد جمله را
نام آن تقطیر شد تقطیر عام — دانکه خاص است بر هر یک کدام

در بیان تقطیر عام

حالی از تقطیر عامت با خبر — میکنم بشنو تو ای نور بصر
چون طلای نیست خالی از سواد — گرچه از شمس و قمر دارد نژاد
بی کدورت بود انیده جوان — هست بانسبه لیکی دیگران
چون ترا تقطیر هر یک شد مرام — ای طلبه آخر ابا تقطیر عام
جفت کن با زیبق پاک ای صفی — آنچه را تو بیزان سوی [illegible]
ز آب ملح و شب بالیشان مستوی — گر بیا صنعت فقط باشد ای فتی
گر ترا حسرت افتادست کار — ریز بر روی ملغمه از آب ملح مشتخار
بعد یک ساعت مر یا بخش تمام — سحق کردی شست و شوی کن تمام
باز شو اندوده تو از آب و نمک — تا شود شیطان تو همچون ملک
ملح و سحق و غسل کن تو بارها — تا روان آید حسد زاد ساحرها
تا شفق آب تو صاف از سواد — رو گریزان از تعلق ای پاک زاد
پس ملغمه ساز از وی دو جزا — خوش بتکن قدرت مستبیح را
چون علمان از وی ملغمه شد تمام — صاف او صاف کرد ای همام
ملح ده اورا تو با آب مشتخار — تا کنی پاک از وغا

[illegible]

زینت چون آینه رخشان شود — آنچه میخواهی ز پاکی آن شود
بار دیگر ساز او را صیقله — ساز کن چون اهل او را دمدمه
بار ها سیمای عیش ریش همی — تا شود آب لبان زهر می
پس بصیقل ساز او را چون نخست — شسته کن آن معصیه را دست
چون گذر گشت بصیقل سه بار — قصه را افزایش کردی مرد کار
زهره دات گوید کوشش انکه کو نیز — مستحق طرح گشتم دم قران
قابل طرح اکنون اکسیر را — داشته ازلک تو این تدبیر را
لیک اگر خواهی بیابی انجمه — لایق میزان و ترکیبی شود
چار بار دیگر او را زین نمط — گر کنی بصیقله بی شوب و غلط
پاک گردد لیک بی بوده و بی کلف — صاف همچون آن دریای نجف
سینه کانت زنم زشتی پر شده — حکم از عدم تا جاهی مستکند
شوی مستتر جان ها صید از هوش — بر زبان حالت ها صید از گوش
غافلش میگوید دلیلی و هنار — علم میزان ملک ازو آگه
هم تو اگر سینه این پاکان بینی — [illegible]
جمله میگوید فاضل ده [illegible] — هر چه [illegible] سینه [illegible] دار
گرگشته لطف و علم زر [illegible] — سینه [illegible] اندر جهان گنجی احد
لیک موقوف است ای میر [illegible] — آنچه گفتم باز از حسن عمل
فور ز حسن عمل آمد بدان — که بافزون کار اندر جهان

هرکرا حسن عمل مستلزم شده — آهن اندر دست او چون موم شده
میتواند کو حجر را در سه بار — چون زر خورشیدی کند کامل عیار
وارهد از چار صیقلیه دیگر — رو نماید سوی اکسیر دیگر
گر نباشد واقف از حسن عمل — همچو خر در چه نیابد از وحل
در غربت از قرآن گیرد سبق — بر حکیمان میزند طعن ورق
لب بطعن و طعنشان بگشاده اند — همچو انکه دارشرا کاره اند
با وجود آنکه دایم ای جهان — در صحبت شان گشاده صد زبان
فاش میگوید ازبهر رشاد — حانشاید انتحال بی اوستاد
وه چه خوش فرمود آن پیر حکیم — تا ترا بد جان او با جبر [illegible] — [illegible]
یا بنه بر خود مقصد که کنی — یا مبند پا اندرین ره بی دلیل
باز فرموده اندر رهبری — تا بود او را زبان دیگری
هرکه بود واقف اندر اصطلاح — کی بود او را ز ملک ما فلاح
منطق الطیر سلیمان است این — در حقیقت آب حیوان است این
گر شوی خضر با تو همراهی — کی تو گمراهی ظلمت دار هی — کی ز ظلمات [illegible]
سعی کن تا خضر وقت آری بدست — باشی اندر خدمت او پای بست
که توان با همت خضر ای پدر — از ره ظلمات سر آری بدر
سالها گر بهر همت چه کنی — ره برای دیدن او طی کنی
همچو موسی رو سپاری در طلب — ثابت و صابر ولو یمضی حقب

چون ز لطف حق تو او را یافتی — بر فراز چرخ [illegible] حق

یافتی سیمرغ کوه قاف را — برگزیدی [illegible] را

حالیا بر سینه در خدمت کمر — تا که گردی کام بخشنده کام بر

بی رضای او مزن تو یک نفس — بی هوای او مجنبان یک جرس

باش در قصر لقای او صبور — همچو کُه [illegible] دور

همچو موسی باش کو پیش شعیب — کرد خدمت سالها بی نقص و عیب

گر نه چندین سال در خدمت بُدی — کی شبان وادی ایمن شدی

کی نبی گشتی و کی گشتی رسول — کی اولو العزمی شدی در عرض و طول — [illegible]

لیک اندر صحبت خضر آن کلیم — گوهر صبرش شکست چون [illegible]

از سه ره اندر صحبت او رو تافت — جز دم هجر و فراق از وی نیافت

حکایت

ای برادر گویم اندر مشهدی — چشم [illegible] بر سلام مولوی

تا چه زحمت کشید اندر جهان — در مقام پیروی سر در [illegible]

چون همای قدر او رفعت گزید — تا بشمس الدین تبریزی رسید

سالها در خدمت آن محتشم — رفت از [illegible]

تا وجه آنکه [illegible] تسلیم بود — ز خدمت [illegible] آن تسلیم [illegible]

بار امید [illegible] — چون ازو می رفت قهری [illegible]

باز اندر جستنش [illegible] سر — ره [illegible] می بُد [illegible]

خواست تا از ره روی شرحی بیان — بر تو [illegible] ای [illegible] کلاه

[illegible]

صد هزاران بار ببریدم امید — از که از شمس این ز من باور کنید

[illegible] چون هستی تو [illegible] سخن — [illegible] گوش کن [illegible] ز من

چون ترا توفیق حق آمد دلیل — [illegible] بر دست [illegible] سلسبیل

دامن او را بگیر [illegible] مدار — همچو پیش احمد آن دلدل سوار

خدمت او را برای حق گزین — تا ز خدمت [illegible] قرین

نه برای آنکه اندر [illegible] — [illegible] صاحب [illegible]

یا برای آنکه آری در بغل — [illegible] سیمین کفل

گر رساند در مشام او [illegible] — [illegible] طاعات تو [illegible]

از تو جان او گریزد آنچنان — که گریزد [illegible] از کمان

خدمت صد ساله اندر پیش او — [illegible] می نیرزد یک [illegible]

گرچه باشد با تو اندر همنشین — [illegible] انگبین — در وی آمیزی چو خل و انگبین

اتصال او [illegible] — همچو احمد با ابوبکر و عمر

در [illegible] خدمت گزین — در وی آمیزی چه خل و انگبین

چون [illegible] مرتضی او را [illegible] — [illegible] مصطفی

در مقام قدس [illegible] میر [illegible] — صاحب سِرّ [illegible] مثنوی

میشود جانی تو جان او [illegible] — [illegible] والله اعلم بالرشاد

در بیان شرایط علم صنعت

چون فراغت یافت [illegible] نام — از نصیحت حالیا بر داشت جام

تا دم از این شیشه اش [illegible] زند | خیمه اندر فلک رنگ ریزی زند
شیشه [illegible] دارد [illegible] | گر دمی آرد و شت رنگ [illegible]

لب گشاید از میان انگبین | پرده بر دارد ز اسرار کهن
دانش گوید از زبان چنگ و تار | آنچه پنهان بود گردیم آشکار

[illegible] تا رقصد زین سخن | نیست جای آمدن پیر کهن
لیک نی از بهر هیچی [illegible] | زاده خانه [illegible] بوالفضول

سفت عنصر بتسبیح [illegible] | [illegible] حق را پیرایه [illegible]
[illegible] قدری و دانش پایه | لیک از بهر [illegible]

عاشق رندی قلندر مشربی | [illegible] باشد [illegible]
چهارمین هیچ دریا دائما باشد بجوش | چونکه شد مستغرق گشت خموش

جان او پیوسته در رنج و عذاب | خواب را چشمش نه بیند جز بخواب
می نگردد جان به گرد تن بکار | [illegible] او این است در لیل و نهار

هر کس او را بگوری چون غراب | [illegible] از این [illegible]
[illegible] خلق او خلقت [illegible] | [illegible]

چون کلام [illegible] | [illegible]
تا بگویم [illegible] راه را | روشنی بخشم [illegible] آگاه را

شرایط کار کردن

هر کرا [illegible] هوای سروری است | در [illegible] دعوی اسکندری است

هر که خواهد بار یابد بر فلک | [illegible] آورد چون ملک
جمع باید در او این هفت چیز | [illegible] نیست [illegible]

اول آن چیزی که باید دانش است | [illegible] در سیر [illegible]
[illegible] | [illegible] از این [illegible]

دوم آن چیزی که بباید [illegible] | ذهن وقادی [illegible]
آنچنان ذهنی که [illegible] کلام | [illegible] بالتمام

سیم آنکه باشدش دستی درست | [illegible] باشد [illegible]
از هنر [illegible] | پای عزم او [illegible]

چارمین صبری قرار باید [illegible] | [illegible] آرد صبر [illegible]
پنجم آنکه باشدش حرص [illegible] | روز و شب [illegible]

ششم آنکه [illegible] | باشد اندر طالب [illegible] لیل و نهار
هفتم آن باشد که باشد [illegible] | [illegible] پیش

انکه خواهی گشت [illegible] استاد | [illegible]
گفت آن چیزیکه [illegible] دانش | [illegible]

[illegible] | [illegible]
گفت جابر رحمة الله علیه | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تا نداند کس پس از وجه هشته ای … رتبه علم و عمل … چو شدم
اندرین معنی و حقیقت ها بسی … هر حکیمی گفته بهر هر کسی
ای برادر راز خود با هیچ کس … در میان مگذار تا داری نفس
زانکه این علم است معشوق جهان … آنکه تنی بی عشق او نبود بدان
از فراز عرش تا تحت الثری … از همه بگرفته تا جن و پری
هیچ هر کس که دید از جان بدی … بایدش او را دلدار دیگری
تو چه خواهی گفت باده ای پسر … گر شود از صنعت تو با خبر
گر رهی اورا بگفتی ای سلیم … خود بدست کشتن ما الملک و عقیم
در فراقش دشمن تو نیست ازان … خواهدت کشتن ازین رو این یاران
ای بسا سادہ دل کش اوستاد … بعد چندین سالها چیزی بداد
او برای فقر بر ایشان دست … گرد او را خود را … اشکسته
او فتاده اندر بلا … چون … کشته خود را او بدست خویشتن
من بسی دیدم که او را آشکار … کشته گشته از کیهان و از جهان
در میان اسباب … زحمت

یاد کردم سوی … اصل فرحه … غمان … او رستم … شده
سیاهی بلاد … اعظم از زلفت … شد … روی خوبت … البدل
… در صنعت … نام … گشته رسید … پیر … ابجد
ظاهر او سر … است … باطنش … چون حیات
او باید

در طلایک نامش عزرائیل … هم زنش آدمی قابیل …
نام او اندر طبیعت آمد غراب … هم بعد مرغ سیه او را بیاب
هم رصاص و اسرب هم … مرکب است … هم ابا هم عدوی … مضطرب است
هم به یکجا جسد دگر … اندر نشر … هم بشیطان و شیطان … نفس
هم نقش بیضا … جسم … دگر … خوانده او را نام … ارباب … نظر
شاخ گوسفندش … کرده … باد … خلق خوانندش … اهل سواد
اندر فرع … نخواندش … وهم … اندر آن … دیگر سید اندیشه
خوانده او را مرد دانا … رابطه … در میان … آتش … واسطه
آدمش خوانند چون اندر عدد … ای نگار … کلیه … ید
نام او را خالق سبع و … شداد … ای برادر … فرشد … عماد
ارض … سیال … مرتفع … گفت … اربابان … خبر … علا
جعفر صادق چه از علم گفت … نام آتشش … طلای خام گفت
آن … شیطان … اگر … حکیم … خوش او را ارث است ای ندیم
هم حمد هم … آمد … هم صبور … هم لعاب … و هم زرد … عود
هم … برای … و نو … هم بعد … هم … هرد
هم ابو الا … هم … نشته … هم بعد … او هم … شده … واسید
گر … آن … عباسی … گشته … عالم را … ستان … سیلکه
گر … خمره … بجز … هم دم از شمسی … هم از قمر
شمس … گر … باد … قرین … او … گرچه شده … هم قرین

حالیا این نامه افزون [illegible] را — ست [illegible] پیش [illegible] ترا

در بیان تقطیع [illegible]

هست این هم تقطیع [illegible] — هست نزد اهل [illegible] مشتهر

هر غزل را جدا تقطیع [illegible] — گر [illegible] صاحب [illegible]

لیک باشد اتفاق این همه — گر [illegible] بهتر [illegible] همه

گرچه با ابیات [illegible] — لیک [illegible] گر [illegible]

باید [illegible] هم [illegible] — گر [illegible] تقطیع [illegible]

لیک [illegible] باتفاق — خالی از عیب است [illegible] و اتفاق

هم [illegible] تقطیع [illegible] — [illegible] اهل [illegible]

گرچه او راست تقطیع عیب — [illegible] شود [illegible]

[illegible] او را بر زبان — لیک گویم [illegible] در وقت آن

در تقطیر [illegible]

حالیا با تو سخن از تقطیر خاص — [illegible] خاص [illegible]

با تو گویم چند تقطیر [illegible] — [illegible]

هم [illegible] — هست [illegible] تقطیر [illegible]

لیک [illegible] — هست [illegible] تقطیر [illegible] دلپسند

با تو گویم شرح [illegible] — گر [illegible]

[illegible] — [illegible]

در بیان [illegible] عشری از [illegible] — [illegible] حالی [illegible]

[illegible]

مزج کن او را تو [illegible] بارها — تا شود آن [illegible] پاره‌ها

وفیه ایضاً

قسم دیگر گو [illegible] زین سپهر — یاد گیر از من تو ای نور بصر

شب و صابون را تو اندر [illegible] — چون [illegible] کن ای [illegible] مراد

مزج [illegible] اندر آتش [illegible] — اندر این قدرت پروردگار

[illegible] هر [illegible] نور [illegible] — بشنو اکنون تا شود علم تو [illegible]

[illegible] — مزج کن با [illegible]

[illegible] چون [illegible] — مزج [illegible] اندر آن تو [illegible]

تا شود اندر [illegible] — صبح صادق [illegible] از شام سیاه

در بیان [illegible] — بیشتر از این [illegible]

حالی از [illegible] ای دله — آنچه این دفتر [illegible] لایق [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] کن او را [illegible] — [illegible]

[illegible] — تا [illegible]

[illegible] را طرح کن [illegible] — [illegible]

[illegible] عشری [illegible] فزا — [illegible] جان فزا

رازها دارم [illegible] — لیک او را [illegible] هر کسی

[illegible] — [illegible]

در بیان تکلیس اسرب با خمر حامضه

حالیا ای جان بگفتم گوش باش　　گوش شو چون گشتی سراپا هوش باش
یک و سه من صفحه اسرب بیار　　گر بغلظ اندر بود دینار وار
سازش آن گه سوراخ در شاخی ز رنگ　　آنچه سنجه نظم ده به پیمود باک
پس بیاویزش میان خنب اندرا　　خنب چاهی باشد ای مرد کلان
پس بسر خنب را مدارا زحل　　ماسته بگذار ای مرد اجب
پس سر خم را چنان محکم ببند　　تا زیاد او را نیارد در گزند
اربعین بیشتر یا کمتر کن　　هرچه باشد بیشتر آن بهتر کن
صبر کن تا بینی آنگه صفحه‌ها　　پس برون آور ببین صنع خدا
جمع کن تکلیس‌ها را بتمام　　زیر اندر قرعه‌های ملک خام
اهل التعفین آنچه میگویم ترا　　تا بدست آید شکر صنعت ترا

در تقلیب زهره به قمر آن

چون تو اسرب را بقرص ساختی　　زهره بهمت را بمیدان تاختی
حالی از تقلیب او گویم سخن　　گوش جان را باز کن بشنو ز من
صفحه‌های اسرب را با تو طلا　　جیس را با طلق تلخ ای فتی
شد دو منش سازد و از آتش گداز　　بعد سه ساعت تو پیرولش بیار
دو تب کن او را و صفحه کن دیگر　　آنچه باقی ماند پس ده بار ای پدر
باز چون آمد ور رو دو آتش در آر　　این عمل را کن مکرر در سه بار

با قمر از

در تقلیب زهره به مشتری

با قمر و نشر تا شود محکم بنا　　چون شود محکم رهاند از عنا
قابل تزویج کعک با قمر　　اینچنین فرموده‌اند اهل بصر
جسم او را جفر او شی اوله　　هر یکی اندر جای خود گفته شود
مشتری را تو بجا شنه زحل　　زهره او را استنجی کن بدل

در بیان بعضی از خواص زحل

در زحل چون قدرت رب مجید　　بس عجایبها ز صنعت آفرید
حق عجایبها نهاد اندر زحل　　هر یکی اعجب ز دیگر ای عجب
هرکسی بی قدر در یک خویشتن　　ساخت از روی دستانی در سخن
این زحل راهست بعضی از خواص　　کو بعد سطور الا بر خلاص
گر بگیرد مشتری را در لحد　　لاجرم کعک قمر زان آشکار
لیک با شرطیکه او را گفته‌ام　　گر بقیمی تو بنش نهفته‌ام
گچ اگر بنشسته بسوی آن شب　　پاره پاره سازد او را با شتاب
باطن او ظاهر شمس آمده　　گرچه در ظاهر خلاف او شده
پیر را چون هست شمس با جوان　　زهره و آبنوس بگریزند از آن
با قمر هم هست او را اختلاط　　جز بتالیف عطارد از نشاط
با قمر گر خواهی او را همنشین　　اندر آن با عطارد کن قرین
اینچنین فرموده بارها او استاد　　هر یاد از حق هزاران رحم باد
در شعر یار پیچی یاد ده　　زنده کعک از زرش عظیم برسیم

زان طلسماتی پدید آید عجب | که بماند زان حیران شد لبیب
گر شود از زیبقش با آب صاف | الغرض این جمله وصف و اتصاف
اندر آید در لغوست چون حباب | لیک چون با قوت از دونش ابا
زین سبب منسوب دانش را حکیم | طلق محلول این بدانش‌ها قرین
غالب است او بر جمیع جسم‌ها | نیست کس را تاب قدرش در جهان
کوکب شاه ولایت مرتضی است | لحن گفتن مر ورا عرض خطاست
باطن او پر بود ز انوارها | لیک در صورت حقیر و کم بها
چشم تحقیر از رخش بیدار دور | زانکه در باطن بود دریای نور
زانکه باشد پرتوی اندر حجاب | روشنائی جمال آفتاب
سکه اندر دین چشم اعتقاد | گوهر است اندر ملک صنعت تا جدار
از تو اکملی حرمت ای جواد | روی او آید سیاهی با سواد
این سیاهی هست مطلوب حکیم | معتقد و معتقد و مرغوب حکیم
گر در آید در مقام کارزار | گیر داند دست تیغ ذو الفقار
بر خوارج تنگ سازد روزگار | یک تنه خود را زند بر ده هزار
زان دلیرانه که روز نبرد | هر یکی خود را زند بر الف مرد
لیک از آن مردان که اندر گیرودار | هر یکی‌شان غالب آید بر هزار
آن نبی دانی چه گویم و ط | بر تو روشن گشت این سر خفی

نحسی

پرتوش اندر حجاب

در بیان اسامی مشتری و حالات

ابیات

ابیات اینه اسکندری ❁ | روی خوبت را سزد خور مشتری
قلع گوینده‌اش از آن رو که سواد | زو گریزد هیچ طفل از اوستاد
هم بود سیر و هم باشد رصاص | هم رصاص اسفید اندر اختصاص
نام او ارزیز و قصدیر آمده | ذات پاکش با هم و زیر آمده
حضرت صادق امام انس و جان | خوانده او را نقره خام الفلان
نسبه کبری شنیدی گر ز حکیم | سوی او دارد اشارت ای ندیم
ظاهرش سرد و تر است ای نکته دان | باطنش گرم است و خشک این را بدان
آن رطوبت کاندر او آمد عیان | بیشتر از اعتدال است ای فلان
وان حرارت کاندر او آمد نهان | کمتر است از اعتدال این را بدان
پس حکیم با سواد کار این | کم لکنه ازاد و فزاید برین
تا رسانندشان سوی حد اعتدال | دار هاندشان ز نقص اختلال
چون نماید حله صحت ببر | هم دم از شمسی زند هم از قمر
صورت او بر قمر نایب بود | نایب خاص است با حکم و سند
در تراکیب او قمر را نایب است | بر همه آنجا رطل او فایق است
باز هم او را بود جنسیتی ❁ | اختلاط است شان با الفتی
زشتی شمس است و با مریخ یار | عاشق زهره است بی صبر و قرار
زیبقش را هم بود یار و ندیم | این سخن را گر در هم آمیزد حکیم
آن لکنه اندر مقام داوری | که گفتم در لطافت اسکندری

مشتری اگر چه سازی به آب — زان دو یار با وقار مستقل ب
روغنش سازی تو با وی حسکیم — چون از دو یار آی پس علیم
آن لیک در شب حکه اندر بهار — شیخ انجم آن مشتری کردن وقار
چار عشت در روی آمد مجتمع — تا شفق هر یک از دو سر قمع
سرکردن تا زد ز لاخ نیرین — زانکه جانش مقلا باشد بشیں
با سوادست و بود لکه دهان — با صریرست و سریع الذوب آن
گر بدان آری ز جانش این علل — ذو برآید آنچه بود از علل
عالیای لطیف قدر دان — دل بده تا کوست تدبیر ان

در بیان تقلیب مشتری و بعضی از اعمال آن

ای ز خوبه روی خوبت خوبتر — با طلعت از ظاهرست محجوب تر
مشتری راست تطهیری جمیل — تا تقف آورد این سخن با حجر سبیل
گرچه در تطهیر او — تو بپر ا کرده اند اصحاب علم کیمیا
لیک ایسچون زفت در تطهیر او — سنه خیره کو تو دیده مستی بگو
مشتری را زرب کن اندر حدید — کو سطح باشد و تکلیف زو بسیدید
ده از آن را یک تو زفت چون زجاج — زیر بسم گو ببد او را علاج
لیک اندر آتشی کو بی زبان — باشد و باشد ملایم ای جوان
میگذار او را که بودن نرم نرم — تا نسوزد پس جدو عشر — دیگر قشرد زبر بدن کرم کرم
پس درآید با زحی سیچون قمر

باکند

باکند تا تکلف رخ او از قمر — ایسچو روی خوب ای زانکه قمر
نصف عشر از زیبق در بریدن وقت — در مزاجش بشود حب انگشت
فضه محلول گر عشر بشن دهی — سر بر آرد از گریبان مهی
از کدورت گر در آید روی او — ست میکرد عقان از بوی او
ست چون گفتم عقان از بوی آن — تو نسخته کن عقان را در زمان
لیک باید آن عقان در ظاهر ی — رنگ آرد بر جانش مشتری
آنچه در تصفیه از آن ماند بجا — طرفه اکسیری شود بس با بها
یک از آن را طرح کن بر ده قمر — تا شود بهر تو اکسیر دیگر
پس تشمیع ساز این اکسیر را — گم مدان ای دوست این تدبیر را
پس بعشرین یک از آن را طرح کن — بر نحاس ظاهر ای یار کهن
تا شود او نقره کامل عیار — مشتری از مایه براو صیار یار
(ارزجل ابدان)
این تشمیع نقره را اکسیر کرد — هم باورزش تواند طرح کرد
گر بده ارزنیه یک از آن دهی — سر برآرد از گریبان مهی
رنیقش را ای پدر با مشتری — با ستو گر بهم جمع آوری
مشتری را چون بکبریت ای فتی — از دو یار با وفا سازی جدا
پس کرشان دهی تا پنج بار — لاجرم گردند از اهل قرار
طرح کن از آن دو یار با وفا — یک بده از نقره فرخ لقا
ده نشتر را بگو تو نحاس تعتیه — تا بدان آرد درین به مهر

ببوی او عقان

تا نکاسر کو که ان نور البصر

تشمیع کشته را

تیتر

در خوب مهر

[illegible]

[illegible]

طرح سازی ایک از آن [illegible]

ور بیاض مشتری بد ای عجب — آن کنی با دو لحیانی از عقب
پس خانهٔ طرح آن بر جو ذهب — وان ستاره را بگیر تو مشتری ای منتخب
تا بدان آن ای رفیق آنچه هر — پس بدان آید جمالی با نصیب
گو محو باشد آن رفیق ترا — مشتری را گر کنی با روح یار
با جلیس حسنی زمیر شب عدو — دست از بدری بدارد تا ابد
گر ستاره از مشتری گفته جدا — عقد شرقیه بگیرت ای فتی
پس چه خانه [illegible] زغیبه یار اگر — سازی او را زه خانهٔ مستقر
از نوادر های لحیته نیکو — طرفه اکسیری بود به گفته‌ام
گر شمع سازیش ابرد کار — کمترین طرفش بود بر ایک هزار

در بیان تصلیب رصاص

گفتم خاصی کاندر آن خود بوده‌ام — در همه تبتها بگزیده‌ام
آن بود کاورا تو ای حکمت شناس — مزج سازی بارها در ماء آس
آنچنان با ورق نیائی عجیب — مثل مرفقه را نغم البدل
بعد از عشری دراو زر از عقاب — زر عقاب خاص ای خوش جواب
از پس [illegible] وزن صعب — با مشتری را پس انکه نساز یار

در بیان اسامی حدید و بعضی از اعمال آن

ای رفت شام مرا چون صبح و عید — با تو گویم شرحی از اعمال حدید
نام او عبد است و مریخ و دسخ — جاریه هم هست در بعضی نسخ
ام الکل

هم سماسی اسود او را هست نام — ست در خاطر جز اینم والسلام
پس بدان بهترین از اعمال او — با تو گویم شرح ای اسرار جو
هست از تبطیر او گویم سخن — ذهن کن ایک لطف گفت دل بمن
از سیاه بورق حب المراد — [illegible] فاروق و عشر انچه داد
هست از بهر جاویدان واندکر — بهر جزء باشد ای فرد بصیر
اندر آن باره مفصول ریز — تا شود در اندرون [illegible] عزیز
چون شد محلول از آن قراع — زنده بر رویش صبر کن حتی الصباح
آنچه اندر آب حل میکند — خانه هست و خانه ویران میکند
وانچه در [illegible] ماند جوهر است — آب تفشش را سراج انور است
ز جا بند اندکی در وی سواد — [illegible] با غسلان پاک زاد
چون شد [illegible] از وحشر — میشوی از [illegible] کرد فوا
اندرانچه را بهیمای مختلف — [illegible]
هر یک از آن در مقام خویشتن — بهتر و خوشتر ز [illegible] عدن
یک از آن را طرح کن بر ذهب — بعد [illegible] تحفه منتخب
وان ستاره را ده فشر کن منقرص — تا برآید چون عقیق اندر یمن
طریق دیگر
راه دیگر گویمت ای هوشیار — [illegible] صنعت مدار
یک حدید پاک را با مشتری — [illegible] با نیکو شمس منتخب
طرز شمسی [illegible] به استباس — درین علم جاری بود اندر اساس

درشناسیس است میزانها بسی / که بیت برخی ز آنها گر کسی

نیز بن را با شناسیس صنع / جمع کر سازی بطور فسیح

پس هلیکانه بده طلوع یک / تا در آید آفتاب ذنب رد

دربیان طریق دیگر شناسیس

از شناسیس با تو نیران دیگر / گویم از هوشی تو را باشد خبر

در شناسیس اکیک را با هیک عید / جمع کن در سته قر سازش مزید

پس بنجان با شوق ای دانا گهر / دست بپاهم دانشق القمر

در خانهٔ شش شناسی دسته عید / جمع با یک نقطه اکبر رسیده

پس کن این جمله را با شمس یار / طرفه میزانی شود کاهی عیار

دربیان طریق دیگر از عدید

گر عدیت را نیران بسوی / دست با هیچ [illegible] روزی [illegible]

پس کن تقطیم اورا با برشش شناس / دربیان قال با جمیع [illegible]

اندک اندک شرابش را بدهی که تا / ضعف ماند زین حیا پار با رفا

پس بدان اگر کن در ذنب و بیز / هیچ جا درسی ز اندر جنب خلاف نیز

تعبیه ازان جوزی ان با یک ای قمر / ای برادر باز اندر قال بکار

اندک اندک شرب ده تا زان شلا تن / اسکی جانه جو بیرون آید یعنی

هیچ کلنار آید ان نقطه بزرو / یاد کن با شمس دارش در نکو

گر قناعت پیشه باشی ابد / زین سازمیت یک کاغ بکار

درتر اهمت بود بر تو ازان / جانب قلیم شمس آرد عیان

دربیان شمس عامه

آفتابا روی خوب ورزا مثاب / کرش وجه تا کومیت ز آفتاب

گرچه مدح او برون است از حساب / پیش اهل فضل و صحاب لباب

لیک از دریا بگویم قطره‌ئی / ز آفتاب عرضه دارم ذره‌ئی

در بیجیش این بس آمد ای پدر / هر که دهی خواند اندر او را جهر

شمس عامه طبیع او بالا [illegible] / گرم وتر آمد بنای از اختلاف (بالشو ب دتفاق)

جز ببون و کرمی ای لب لباب / نیستش وجه شبه با آفتاب

لیک اسخو هر که از رفت ودلان / لایق این اسم دیدند ای جوان

هست گرم و خشک اسیچون آفتاب / لیک بگرفته است روش را سحاب

گر ز دوزخ بر تیغ بر اندازد دمی / خیره کند از جمالش عالمی

آفتابها را هست اندر فلک / کر مجز ایشان گشته دست ملک

سازد او را دست قدرت ذره دار / بد شناسانیش شود اسیچون شراره

لیک این شمس و خلاق قدیم / سر خفت بنهفته نور او را در سلیم

گر حکیم از وی بیندازد نقاب / خیره ماند از جمالش آفتاب

دسپا [illegible] ذرین را خود باد / سازد از این شمس هلک یک شراره

دربیان شمس هلک با فلک / فرق سا است از ثری تا سمک

گرچه جمیع از غذا صرشت پرچم / لیک بر هر عنصری دارد مزید از جمیع غذا صرشته پدید

گرچه از چندین عناصر آلی است / لیک با یک عنصر واحد است
اسپید و همسه کامد از عنصر بدان / زیبقش عالم امکان زبون
چون ندارد سیم و زر انفس کران / سیم شمس و سه بتقدیم غذان
باز گویم برخی از اسرار او / زانکه سیم او بلحیه در سپید

در بیان ترکیب [illegible]

ای رخ خوبت شب را سراج / جمع کن پیشخت یکرا بزاج
لیک زاج ای فلک تیغ هوایم / تا بنفش در غلط ای [illegible] نام
جنس این دور ابتدا از نمک / لیک طلح صنعت ای [illegible]
چون سیمیانه شو با شوره یار / طلح صنعت [illegible] ای دوان بیار
این دو را با زیبق نار و ق امتزاج / باز [illegible] کن تشویه [illegible] علاج
پس زیبق را با عقان میکش [illegible] / وانگه از [illegible] پنهان کن ورا
ربع ساعت پس دوای را ادار / دین طلب پاک کن مکرر در سه بار
طرح کن بر نقره اندازه [illegible] / نقد حق را اندران [illegible]
ورق ده بار [illegible] باری کنی / بر جهت [illegible] [illegible] [illegible]
طرح او باشد زانک خود پیشتر / کز شمع [illegible] باشد ای پدر
در شمع [illegible] باید [illegible] / هر چه در طرح اندرا خواهی بخواه
بار [illegible] سازنی / [illegible] اندر [illegible] اندر حق
بر پرنده گر رسد بوئی از آن / پر و بال او بسوزد در زمان

بوی او را بشنود گر آسمان / چون زمین ساکن شود اندر زمان
روز و شب با گر نسیم دفن کنی / [illegible] را دوری ساعتی کنی
مثنوی چه گفتم تو چه فهمی ای ازان / غرق اندر بحر فکرت شو بدان
منطق الطیر سلیمان است این / هر چه خواهی برتر از آن است این

در بیان مذهب دست [illegible]

وقت [illegible] است و شیخون کرده خواب / بس کنم والله اعلم بالصواب
صبح [illegible] بر آمد آفتاب / ای کردم سوی این مطلب شتاب
مذهب را [illegible] عثمان اندر ره آن / اندر آورد چون حکیمان عراق
ساز[illegible] زاب [illegible] / تا شوند از ظلمت او [illegible] پاک
با [illegible] او را [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
پس [illegible] [illegible] / روز چه دیگر بده [illegible]
[illegible] [illegible] بار [illegible] / در [illegible] باشند چون [illegible]
چون خمیر آید بدان انگشت [illegible] / گر [illegible] او را [illegible]
لیک اگر این روز چه [illegible] / سرخ [illegible] [illegible]
[illegible] سرخ [illegible] چون [illegible] / چون چنین [illegible] [illegible]

در بیان طریق دیگر

طور دیگر کو بیت از این نمط / تا بدو جانت [illegible] از شط
شعر و کبریت و [illegible] / بالتویه جمع کن او [illegible]

در سبلش شسته است را پرنیز — پس تکسر ساز ورا ای عزیز

قابله محکم بر او کن استوار — تا که خون گرید چو یار از ابجر باره

پس بیاور صفحهٔ از زر ناب — اندر آتش ساز از خونش خضاب

پس کو بساز او را زین شراب — تا شود مانند موم ای مستطاب

چون نماید خط مسطر ببر — پس ز پایه و پیچو چوبان تیز

میل چشمش زان برای آنکه آن — چشم او با قوت آید در جهان

واقف کن تا چشمها روشن کند — خاطر افسرده را گلشن کند

پس تو آتش را بر وجه [illegible] بساز — زانکه [illegible] [illegible]

الضیاء در روشنائی چشم

گفته دیگر درین باب ای پدر — با تو گویم بشنو ای نور بصر

آب ده میل طلا را در سکه یار — در شرابه روبه اندر [illegible] دار

پس کش اندر چشم خود آن میل را — تا بروز اندر همی بینی سهیها

هم بر ثبت خط را [illegible] چراغ — [illegible] جواهر را فراغ

در بیان عقد ذهب فرماید

باز گویم بشنو ای زعقد ذهب — تا رهی از [illegible] ازان وجه و طرب

چون شود عقد از کف [illegible] حکیم — [illegible] علامه ز اصحاب حکیم

مرتفع گردد از بهر اعتدال — زانکه هست اندر مزاجش اعتدال

چار عنصر را با صلاح آورد — قوت اندر وی پدید آورد

پیر از نیروی او گردد جوان — در تنش [illegible] چون آهن

هرکجا

هرکجا حیوان ز پیری مرده شد — بر وی از او قسمی با ذوق گفته شد

هم او قوت ببخشد دلم از ملال — دم ز بهر رحمت زند با صد ملال

می شود موی سفید او سیاه — روی او طعنه زند بر مهر و ماه

آن حکیمان شنیدیم راز دان — کو [illegible] بر خلق جهان

متفق گشته جمله اندرین — کو اگر [illegible] این چنین

جمله طلبهای وده را همراه — [illegible] آورد [illegible] اندر شمار

متصل گشته از وی با شتاب — چون شب تار از ظهور آفتاب

[illegible] در صف ذهب — این گروه [illegible] منتخب

باز گویم برخی از آن رازها — تا که [illegible] خازن اسرار [illegible]

[illegible] منقطع شد زسوم — [illegible] صاحب الرسوم

[illegible] او را متقطر کن شتاب — [illegible] در آتش [illegible] بار اندر [illegible]

[illegible] را از طلا در صد درم — کو [illegible] باشد [illegible] نه کم

[illegible] اصل [illegible] جزو آن — [illegible] شربت اورا بدان

[illegible] آن [illegible] انگشت او — [illegible] پس سازی [illegible]

پس طبیبی دین علاج [illegible] روز — [illegible] ورق [illegible] روز

برخی از افعال او را [illegible] پس — [illegible] ارباب تدبیر [illegible] بس

[illegible] اگر [illegible] جان — [illegible] از آتش در کلف

[illegible] چکانی در دماغ — [illegible] ان الموت [illegible]

روح بر [illegible] در اعضای بدن — [illegible] اندر آید در سخن

انچنین گفته این استاد آگهان	زر شیرت از بدیش باشد در جهان

در بیان حل ذهب اطریک

حل دیگر باز گویم گوش دار	وارشنو اندر گوش همچون گوشوار
زر بر افکنی همه نسب	چند راهی هست در حل ذهب
خواستم گردی کنم شرحی بیان	عقل در فریاد شد که نوجوان
چون ترا در دست مصباح هدایت	پیروی کن از ان مخلص خلاصت
چون سخنان تو هزاران زائده	از چه بیچوئی ز دوران فائده
چون ترا در جیب تو لیس عجب	کیه بیز از گفتار کی باشد روا
وانگهی از انکه گفته ان حکیم	دور باشد از صراط مستقیم
پس همان بهتر بود از خط با تو مسلم	باز گویم ای حنیف تو تمن
هرچرا خواهی تو از ملح طعام	ریز در ده آب ای دانا مقام
ملح ده تا نصف او گفته شجار	بعد ازان از ملح او را باز دار
صبر کن تا صبر گفته بعد ازان	صاف او را عقد کن انگار و دان
ریز ان معقود را در ده ز آب	هرچه هست عقده شد حل کن شتاب
باز سیم را بیاشند شحمت	پوست [illegible] زرنیخ
انقدر را صیت [illegible] اندوه	حل و عقد ملح ای [illegible]
هرچه ازان ملح بیشی آری بدست	باشد اندر جنب کارت سودمند
چون ترا الحق چنین در لطف فتاد	باید او روغن کنی ای اوستاد
راه روشن گرد تشن را [illegible] کن	بعد ازان جا می بگیرد نوش کن

در بیان دادن [illegible] ملح طعام

صد درم زین ملح را با صد درم	سم صاف [illegible] می سازنم

انفوز

انقدر شان بیاید که فتق	تا بها کردند با هم آن تن
این [illegible] سم ای مولوی	از حکیمان گرفته زودی بشنوی
چون [illegible] آن عزیز	در خلاطه زجاج اورا بریز
پس گذاری [illegible] اورا سوار	می بیاید گفت بر نار شرار
چون بماند ساعتی چنین	دور در تقطیر [illegible] این
هر زمانیکه فرو ماند ز کار	اندکی از دی بیفزا ب شرار
چون فرو ماند ز تقطیر [illegible]	اندک اندک آتشش را ده مدد
تا که جرم سوم گفته چون [illegible]	ز آتشش دستی بدار ای اوستاد
روغنست از حب حسنی کم شود	باقی [illegible] روغن شود
قدر عشر سیم ز ملح ای ذوفنون	بچکانند در قابله [illegible] خون
هر دو را اندر زجاج ریگ [illegible]	[illegible] باید گفت ای [illegible] پری
وانچه باقی ماند در قرع از نمک	حل [illegible] صاف کن [illegible]
چون صحیح گشت در عقدش [illegible]	پس عیان کن وزن اورا با عیار
هرچه کم آمد ز میزان [illegible]	[illegible] آنکه درست
باید دیگر بار دیگر [illegible]	بایدت تکرار گفتن [illegible]
ملح را حلش کن پس با علق	صاف کن [illegible] سبق
عقده کن انگاه بدی می فزا	انچه کم گفته [illegible] ای فتی
پس بیاور انچه از سیم صد درم	[illegible] نه کم

جمع کن با صد درم ملح جلید　　در غلاظت بریز ای بابا بدید
در رطوبت دهن را تقطیر کن　　تا رود ظلمت دهن گفتم به سخن
دهن چون گوید ظلمت ایچو زیت　　لیک نیارد گفت با تو لیت و لیت
در بلورین شیشه محکم اساس　　جای باید داد بر ذوق قیاس
پس بنه آن شیشه را در دهن جب　　از برای آنکه نپذیرد خلب
این چنین گفتند دانایان پیش　　زانکه دانشان شد ز کسر ریش ریش
چون ترا دهن نکو آید بدست　　حکم تو جاری است بر بالا و پست
جمله ارواح را ثابت کنی　　هم چنین اقفاس بر وجه شنی
جمله اجساد را طاهر کند　　باطن خود ایچو ظاهر کند　　باطن او را چه خود
پس بسازد جمله اجساد را　　هم مشمع سازد او ارواح را
جمله اجساد را چه جنیب　　مسکینه اندر زمان به قال وقیق
هر چه خواهی بلعب　　گرچه زر تیزتر باشد چون ذهب
مقصد اصلی ازین گفت و شنود　　گرچه جز هر ذهب چیزی نبود
لیک گوید این مطالب [illegible]　　شگفت از دولت او [illegible]
وه چه خوش فرمود اندر مثنوی　　آن امام مولوی معنوی　　امام
[illegible]　　[illegible] عرش و ملایک هم صفه
چون ذهب محلول گشت اندر آن　　هم بیاشام و بیاشان از آن
خواه به مشتقیان از آدمی　　خواه بر پیران روان اندر کی

چون تو

[illegible]

چون تو محصل اندر دین ذهب　　گر کنی مشعوف یا رشی ای عجب
آن گشته در عالم صنعت کنی　　کو فرو ماند ز سحرش سامری

در بیان و رمز زهره ساید

چون زهره شد کوکب میر جب　　مهر سپهر [illegible] عز و جب
باز گویم برخی از اسرار او　　شرح سازم رمزی از اطوار او
گر با صد [illegible] یابی　　[illegible] سازیش [illegible]
پس زنی کبریت تا گه جدا　　زان حاجت نماند خویش لقا
چهار بار دیگر او را [illegible]　　گر کنی جمیع و بدون آن نیاید
پر پرواز از طایر [illegible] کند　　هر چو را [illegible] ثابت کند
[illegible] زان با چارشیر [illegible]　　ذوق حکمت کر هم جمیع آوری
طرح سازیش به [illegible] از قمر　　در سه بار این راه باز آن بیشتر
چون [illegible] ای پدر　　[illegible] حرارت آفتاب آید بدر
سوی [illegible] باز کن باز کو　　زان [illegible] گشت [illegible] راز کو
گو چه باید گفت آن [illegible] را　　آن غریب [illegible] از رقیق [illegible]
چهار آتش جمیع شد در این زهر　　[illegible] نیران شد آن [illegible]
آن [illegible] سازد ز دین جوهری　　کو زند طعنه بماده مشتری
[illegible] زان جوهر [illegible]　　قدر عنبر عنبری ازوی [illegible]
تا شو از رنج استغنا بری　　لایق آید شعرا [illegible] سری

روغن ما انگاه استنزال کنی / با ... باید حسب استعمال کنی
بعد از آن تکلیس کن بار دیگر / همچو ... راه از روی حس سپر
چون شد استنزال اندر ثانیه / لایق میزان شد علانیه
در شد از آن جوهر باد و ما / با عروس ... جدا
ریز بر وی چار شش از نقش ... / تا شد محلول و گردد جزو آب
عقد کن او را در سیماب ریز / تا بر آرد از نهاد دشمن رستخیز

در بیان رمزی دیگر از رمز

رمز دیگر با تو گویم زان جناب / تا زنی بر طارم اعلی قباب
اندک اندک کن ز کبریت علوم / طعمه ... ختام
تا مکلس گشته گشته جسد ا / زان جوهر با وقار باد و ما
پس کنی ... راه باز / جمع سازی با جوهر دلنواز
پس گدازی این ... / تا ... ای خلیل با صفا
لایق تزویج شمس است ... / اندرین جا ای ... دانا گهر
دیگر ... او را ... / ... از نقص ...
شد انگاه ... / ... همچو زجاج
... طرح گردد به ... / بعد از آن ... منقلب
بیشتر از آنکه تشمیعش کنی / تا پس از تشمیع ای مرد سنی
بیشتر از ... بعد از آن / ... الفلان

سر چه گویم با تو ... طرح آن / چون رسیدی اندر آن طرحش بدان

در بیان تدبیر کبریت علوم فرماید

... آن دارای اقلیم وفا / وان سریر آرای اقلیم صفا
گفت ... شرحی تمام / زانچه ... کبریت علوم
که شود پاک از کثافات و ... / ... اندر جهان
... / که تواند ... اصلاح ...
که تواند ... اصلاح / که توانم ... ازوی فلاح
آنچه داری یاد از کار آگهان / ... او را ...
گفتم ای ... دانش ... / ... سروری
بهتر من ... ز افراد ... / ... صنعت ...
... چون آفتاب / ... ذات پاک او را ...
... عزیز / جمع کن او را تو با این چار چیز
... / ... باید ... یک ...
جمع چون گشته باسم چار یار / ... جمله ...
... / ... شبانروز ...
بعد تخفیف اندر آتش گذار / چون ... اندر آن
پس ... / اندکی ... بعد
... / ... هم ...

با برادهٔ رصاص را مکن ر — بالسویه مزج کن با این نکاه

ایک شبانه روز با عفن حیف — سحق اگر سازی تو ابهت رانکو

لیک تجفیفش بتصعید اندر آر — وندران پس قدرت پروردگار

پس دو بار دیگر او را این نمط — از رهن تا نه بی شوب و غلط

با دیش تصعید کن تا مواد — آیدش بیرون نقی از فساد

چون پس از تصعید از صنعت مراد — گشت آنکه یابی از وصالش مراد

میشود آنشه الکس الفردس — گرچه دولش بود همچون سندروس

بعث جاریست در زیریخ هم — بی کم و بیشش ای خدیو محترم

بعد از آتش ملح باب بس — جیبابد آنکه تا گفتم حسن

سیم ثابت گفته ای دان منتبه — ثابت آید در مقام کیره دار

لیک موقوفست اثباتش بدان — کو ز آب است گفته مراد

نیز آب است را بقطیر کن — وندرین آتش اهمی تدبیر کن

تا رود بیرون ز جانش التهاب — فارغ آید از قرار و اضطراب

آنچه از کبریت گفتم با تو من — پاکتون ای فارزاده مشتمل

گشته از حاکم بامر الله عیان — آنچه با تو گفتم از راز نهان

پیر عصر خویش آن نور علی — کو منور بد با نور جلی

این حکایت را بنجات الرضا ل — کو فلق مستقیم آن صاحب جلال

آنچه با تو گفتم گفته است — گنگ گوهر بار شش او را انسفته است

والی

بلکه بشنبت نداد این را ولی — لیک گویم با تو چون اهل دلی

دیدم اندر این رساله خوش بیان — گشته از حاکم بامر الله عیان

از پدر تا نقل کرد آن مستند — تا بصادق منتهی گشته آن سند

کان امام دینش ای مستحق — گفت با فرزند خود او را چنین

وان همین فرزند بالیس الناس — کرده با مصباحش این نور اقتباس

آن گرامی دار او را ابد — زانکه از آل رسول است این سند

زآل طه باشد دایم خوش چنین — هر دو تا باکه باشد هم دین

لیک از یونانیان هم با تو من — در بیان آرم درین معنی سخن

در بیان تدبیر کبریت

از ارسطالیس آن لب لباب — که با سکندر چنین گفت او خطاب

کای سکندر حق لطفی کو مرا — با تو باشد آگهی بدهم ترا

از چنین سنگ دقیق مستتر — که نشد از حیران شد فکر بشر

که بنفدی حق بحجهای تو — می نگفتم با تو اینک حرف در راد

گفت از آب تری قدر کفاف — کو نقطه آب همچون آب صاف

ملح ده کبریت سحق اندر او — لیک از ذری باشد چون

پیچ اندر آتش چون آفتاب — تا شود منشد خونت رنگ آب

پس برنیرارد بر او آب قراح — زنجه ان تا شو چون روح راح

صبر کن تا آنکه گفت تو نشین — آنچه از کبریت یاد شد قرین

چون شود کبریت زردی نشین — آب سرخ از وی جدا کن بعد ازین
چونکه با جوهر علق باید تمیز — چار ازان را به یک کبریت ریز
طبخ ده بار دگر آن ماه را — تا بدین سازد زجان او یار را
تا که گردد سرخ همچون نخست — پس جدا از ارض کن همچون نخست
بعد از آن کن کور مستعد او — تا شود آب تغییری تمام
چون جیفش گشته بد مشتعل — دولت و اقبال گر منیت نقال
اندکی از وی فراوان از جسد — بر مراد خود تکلیس می‌کند
وان تکلیس سلکند عقد غذاه — در میان تقطیر جوش ای گشته دا
چون جیفش گشت از ماء ثری — غیره سحوقش کرد از سامری
آنچنین فرمود جابر اندران — چون اگر رنگین نشد مانندش بران
زد تقطیر از جانش ابیض که — عشر او باشد عقاب لیک خو
در رطوبت کن مقطر هفت بار — لیک با آب حدید نام دار
یک ازان صد عشر را سازد قمر — آنچنین فرمود آن صاحب نظر
بعد ازین گرد مقطر از مزاج — چه ای دیگری هیچ زجر العلاج
یک ازان صد عشر را سازد ذهب — هست از اقبال کبریت ای عجب
گفت حق مرتضی وال او — گاهی بعد از مرتضی وال او
گفت جفد اندری رنگی که — آنچه تصحیح هست برا هر نظر

دربیان تحمیر کبریت عامه

گر ترا تحمیر کبریت آرزوست — کو بدان چون حب نار اهر زوت
رحلام.

بر خلاصه زاج عامه ده زفت — ... ای اسیر پاک دل
زو بکن کبریت را زردی برین — بر تا تا سرخ گشته الفرید

دربیان تحمیر کبریت بنوع دیگر

نوع دیگر گویم از تحمیر آن — گو تماشا دارد ای آرام جان
هر قدر خواهی ز کبریت بگو — چه آتش را نه مذاب ای ماه‌رو
لا بلای چیره ده او را قرار — در میان ظرف ... از تحار
اندکی از آب بروی ریز زفت — بر سر آتش سرپوشش نه از بهر دود
تا برون باید بخار از وی بدر — صبر کن تا صبر گشته ای پدر
پس برون آرد چه مرجانش بچین — یاکه چون یاقوت رنگینش ببین
آن شنیدستی تو از پیر نهان — بارها ای راحت و آرام جان
گر ترا از فضله انسان لبس — لقمه باشد اگر باشی کسی

دربیان خواص فضله انسان

هیچ دانستی چه باشد الغلان — ... ز فضله انسان روان
جفت چون گیرد آتش بادکر — ... باید ... از آب بجز
وان سوادی را که دارد در گیاه — تا ... آید از ایشان برون — در کوه
... خانه ... را در جهان — ... کفته وان
آن سواد رید بنامند — باره ... بنامند
زند سواد البین رفتن آورده‌اند — هم ... البین ... آورده‌اند

همچو سرمه چشم را بدهد ضیا　　از شعاع ذات شمس و الضحی
گر تو بی صحبت نیرزی از مسی مس　　ساز لیش در خور حاذق از تماس
پس مطلا سازی او را باطن　　تا که نه صیقل اندر درون
از طلا روغن آماده کن　　خالیش را از زنگ غش آزاد کن
پس از آن ازرق بریز اندر سواد　　تا چنین گفته [illegible] المراد
یا ز زهره کناو ساز او را همچنین　　ای ز رویت صبح دولت مستبین
پس بقدر ربع سدس الوزن　　سیشه مسحوق اندروی بریز
تا شود معجون و زان معجون بمال　　بر رخ آن زهره [illegible] خال
لا بلا آن صفحه را　　در یک طبقه　　جای باید باشد و وضع موثقه
[illegible] اندر [illegible] درار　　[illegible] کن او را [illegible]
تیغ او باید کشید از [illegible]　　[illegible] از [illegible] دانش [illegible]
از سواد آید برون چون زر ناب　　[illegible] بر آفتاب
لایق میزان شد آن ذهب رو　　[illegible] اندر اینجا گفته [illegible]
گر نه گفته اندرین باب اینچنین　　[illegible] همچنین

در بیان انقلاب [illegible]

ترک من گوید با واز بلند　　[illegible] ای شیخ چند
روز عید است و عید سال جدید　　[illegible] آمد با رخ چون صبح عید
گفت چندم داری اندر انقلاب　　تا که باشد دلم در اضطراب

انقلاب

انقلاب هر حجر را با دیگر　　چند جویم چند پرسم ای پدر
چو از این باب رمزی کن عیان　　تا شود روشن از او جان و روان
زانکه بزم آرای این رندان توئی　　هادی این دشت بی‌پایان توئی
گرنه گفتی از تو این راز آشکار　　تا ابد ماند دلم در انتظار
گفتم او را کی مرا چشم و چراغ　　هست اندر صد کتاب از وی سراغ
[illegible] که روا دارد [illegible]　　[illegible] گفته چنین [illegible]
کی [illegible] چنین [illegible]　　[illegible] هم او [illegible]
لیک با تو در زبان فلسفی　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
هر که [illegible] شود　　از [illegible] شود [illegible]
[illegible] آواز کی　　[illegible] اندر [illegible]
چون [illegible]　　هر چه خواهد آن [illegible] اندر زبان
نیستم [illegible] از این [illegible]　　[illegible] رو [illegible]

در بیان [illegible]

[illegible] خوشتر از جان [illegible]　　ارمغانی بهتر از آن [illegible]
ارمغان بهتر ازین عالم چه هست　　[illegible] قدم آید بدست
[illegible]　　[illegible] جام سلسبیل
یعنی [illegible] الهی را [illegible]　　باز باید [illegible]

[illegible] (margin note)
[illegible] (margin note)

لیک آن آبی که از لطف عمیم زنده گشته از روشش عظم رمیم
از طلوع صبح تا وقت غروب مالک این آب گردی بی لغوب
ریزه اردو جزء فاروق از عقاب جزء‌ها تقطیر کن او را شتاب
پس سه جزء از این تقطر را بریز بر سر یک جزء را ایشث نیز
کن تقطر از وی او را تا سه بار تا شود روحی لطیف و خوشگوار
این عمل را نیز در شنجرف کن عمر خود را اندرین او صرف کن
بهر تشمیع این تقطیر را با تو گویم قصه پس جان فزا
در رطوبت باید این تقطیر ها نه یبوست ای خلیل باصفا
اندران ریگ و حرارت اندران جان بگیرد ریزه از آب روان
ریزه اندر آب از نقطه حمام تا بپرد گفته آن آب ای همام
پس مقطر کن باین تقطیر فاش کو سنجاجان بت اورا اختصاص
گر بیاری تو این تدبیر را ابکه بده بینی زر او توفیر را
بعد ازان با این مفتاح ای پدر هرچه خواهی بساز از سیم و زر
سیم را بی سیم و زر را بی زر حق از تشمیع ای برادر مختصر
چون تشمیع گشت از حکمش روان وانگهان بین قدرت پروردگار

در بیان حل بازه قوم بتبع بر مصنف علیه الرحمه

ای ز روبت جمع دولت [illegible] از فقیر این داستان را یادگار
گر ترا از سر هوای سر و دست گنج اندر سینه پسکنه ری است

گر تو خواهی

گر تو خواهی آنکه گیری روز به دست اندر استقلال باده نه
گردست آدم غریب پروردگار محیط وحی است العالم مدار
از برای اوست خلق این جهان حکم حکم اوست در این خاکدان
لیک تا منحی نکفتی این جواد کمتر از وی سیتوان دیدن مراد
گرچه اندر حق او بس راه هاست کو ورای فکرت و تدبیر هاست
لیک ما چون اندرین دور قسمر آدمیم از عالم امکان بدر
عمر ان کوتاه و ره دور و اضطراب آنکه ای ارجعی اندر خطاب
راه اقرب را وران عیب شویم حبذا زود تر نزدیک شویم
سیتا این صنعه کاندر هرم اندرین وادی نهادستم قدم
گوش دار تم هر دمی از جبرئیل مثنوی جذاب بانگ الرحیل
الرحیل و الرحیل هر دمی آید اندر گوشش باز ره و بمی
پس همان بهتر چو با قرب طریق ره سپاریم اندرین بحر عمیق
سه زعفر را تشمیع یک مشتری جلبا ید گفته ای رنگ پری
پس بریزان را یکی جامی صقیل گو بید هلال هر قسم تعقیل
باده شیرا کو حوبار چراق شد در صفا و در لطافت طاق شد
یار با هشتاد قدکی از عقاب سحق کن او را بده و پس حجاب
پس بریزش اندران جام جلیس زیر بر دی از قرع و حشیش
قدر چار انگشت در بار حضان طبخ ده تا حل شد باده دران

بر تو باد ای دوست گفتار علم　　ورنه باید چشم پوشید از امل
هر چه دارند مکتوم این گروه　　هر یکی راهست فرقی در شکوه
هر یکی اندر جای خود صنعت مدار　　در مقام خویش شمعی خوشگوار
حالی از این آینه گردد بیان　　با تو گویم شمه‌ای از اسرار آن
جمله املاح و زاجات مشب　　هر ترا نیکو کنی در وی بلعوب
راه هر جملات در این بود　　کو ملک و ز است تکلیس بود
هر چه را خواهی که حل سازی در آد　　هم اورا کرد باید پشت و شو
پاک باید کرد اورا از تراب　　تا شود صاف و لطیف و مستطاب
بعد از آن اورا بنه در آینه　　قدر ششی زیبد چون آینه
قدر ششی دیگر از آن قراح　　گو بود اندر صفا مانند راح
هم بزن الظرف را هم اندر آب　　اتی ظرف کان الغلیخاب
طبخ باید داد اورا بارها　　هم بجدر کرد بردی آنها
بعد از آن از وی در بی باید گذاشت　　تا که گیرد اندر آن هر چه داشت
همچنین را مانی دهد پیکر بایب　　هر چه خواهی یافت اندر صد کتاب

در بیان ساختن آن صنعت حکمه الاحرار بی نام

یکی را ملح حل و یکی ملح طلب هم　　در عقب عامه شان ده انتظام
چار شش هستی از آب قراح　　کو ز صافی دم زند در روح و راح
هر و عقدی ساز ای ترک تتار　　دین علم را کن کرد هشت بار

صبر کن

ضبط کن اورا بجائی بی غبار　　تا بگویم باز کی آید بکار
هفت اوقیه پس آنکه از رماد　　هشت قسمت ساز تا ای اوستاد
یک از آن در سبت و یک آب قراح　　طبخ باید داد از بهر صلاح
اندکی چون جوشش زد بردار زود　　بر سر ش سر پوشکی باید فزود
ساعتی آرام گیرد آید چنین　　تا که گیرد آن رماد ته نشین
پس تو با جرو عقل ای اوستاد　　آب را حالی جدا ساز از رماد
ریز اندر آب یک حصه دگر　　از رماد و طبخ ده بار دگر
همچنین تا هفت حصه از رماد　　طبخ باید اندر آب پاک داد
آب هفتم را چه بنمودی جدا　　از رماد ای قدوه اهل حجی
یک اوقیه ریز اندر وی از آن　　ملح محفوظ مدبر الغیلان
طبخ ده تا آب بگیرد در آب　　ملح تو راهی شود صالح ای لب
همچو جان محفوظ دار این ملح را　　کو کند در کار خود بس رازها
آنکه سازد زمره اجساد را　　حل باید جمله اجسام را
هم کند پاک و هم ابانش کند　　هر چه از روحی و نفسی دم زند
گر تو رطلی را ز کبریت نقی　　کرده پاک از تراب صد نقی
سازیش ملتوت با عشری از او　　پس بدانش اندر آری با محک
قطره قطره ریز زان روغن بکاه　　تا بر آید از دودش الله سیاه
چون شود دود سیاه او تمام　　قطره قطره ریز از آن روغنش بکام

تیره چون آید ازو رنگ کبود ... تا شود پرگو کوری چشم حسود
دود ازرق چون برآید اندر آن ... رنگ تا دود سفید آید بدان
چون ازین سه دود جانش آرمید ... آمده است هم نقش را در کف کلید
حالیا گر خواهی این نفس سنی ... گردد از بهر تو زیب روغنی
قطره قطره بچکانش در کدو ... تا شود روغن لطیف مایه خو
چون به هیئت برافزاید علم ... می‌شود در علم صنعت با حکم
هم خورد او را هوا روغن کشد ... از برای طرح اکسیر کشد
کار او پرورده است و قیاس ... داند او را هر که باشد حکمت شناس
جوهر صنعت گرت باید بجست ... همچنین کامل است تا هفتاد گشت
همچنین این روغن را گر با علم ... چون عرق شد می‌شکند بی بیش و کم
همچنین جسم سفید و زرد را ... صیقل است همچون علم بی ماجرا

در بیان ترکیب شمسی از جسد با سفید بگوید

اینک ار شمس بیاید از وجه عجیب ... کو بود بر ارض قدرت را طبیب
اینک از شمس و قمر با هم مذاب ... طبع باید که شد هر عذاب
سه جسد [illegible] زرد طاهر و پاک هم ... باید ایشان را در آمیزی بهم
از عطارد چار و از ارزیز پنج ... هفت هم از مس ایشان بسنج
نصف از آن آن چهار [illegible] بهم ... [illegible] بنهاده بدین سه ساز [illegible]
این کواکب را چه در برج سه ... جمع بنمودی تو چون جان و جسد

می‌شود جسم ظریفی نامدار ... منسحق گشته بماند چون غبار
گر ترا باشد عنان اختری ... گرچه او باشد زیاب قیصری
وز آن کف ملغمی کن تا هفت بار ... غسل ده او را به تصعیدش دوار
چون چه بار دیگر او را چون بشست ... جا باید که باشی زرد است
پس به یخنی ارض را بازکن دو بو ... گو ترا ز اشراق حق برده است بو
چون منور گشت از انوار حق ... به بهم اجساد را دارد سبق
حالیا باید ترا تشمیعش کنی ... لیک برده سرسید [illegible]
با سه حصه خود منفتح [illegible] ... [illegible] باید [illegible] از نسیم
لیک باید که او را مسترخ [illegible] ... با چه باغنش شریفی [illegible]
کو مسطح گشته باشد در زجاج ... زین منفتح اندران با ابتهاج
هفته بگذار در بطن الفرس ... تا که گشته است زان غایه [illegible]
چون مگر گشت منفتح جلیل ... اندرین تشمیع است او را [illegible]
چون ز تشمیع ساختی آن یار را ... [illegible] دارد که [illegible] را
اینک [illegible] کونه رای [illegible] ... [illegible] از [illegible]
زین مشمع گشته [illegible] در [illegible] ... زین [illegible] گشته وصف [illegible]
جای ده او را تو در بازار خضال ... لیک از بالا نه از زیر ای جوان
اندر آن بگذار در اندیشه کنی ... تا تو [illegible] احتیاط خویش کن
[illegible] انگشت را کن قدی ... سه شبانروز ای جناب مولوی

تا که کفک منعقد گردد عیان — آید از منزل برون چون گوهران

به هزار از فضهٔ عالی نسب — طرح میگردد ولی بر جوز هب

در بیان طلی حکمت میفرماید

چون زرشد و صنعت ناری طرف رفت — حرف آنرا با تو باید گفت درفت

سه زجیوه سه زرنج و چو زیاد — کن مخمر حسب قول اوستاد

مرهمی گوید این سه مخمر — یکشبی بگذارشان خفته بهم

از برای شد و صنعت رسما — کار باید کرد در حقیقت ا

دیده‌ام اندر کتاب مکتسب چو — کو ز جا بر نقش کله آن با ادب

در تو خواهی کردن از ظرفش جدا — جرعه‌ای کز آب میانش جلا

در بیان دهن عقاب

از عقاب جیوه آکنون [illegible] زاد — که مخمر شد بنام آن اوستاد

یادم آمد طرز کاری مستطاب — کو بیابان فرمود در دهن عقاب

گفت آن شه بار صنعت [illegible] — [illegible] با او با اسلام جاودان

هرچه خواهی از عقاب ایدر راه — جمع کن با کلس [illegible] [illegible]

ریزه [illegible] ازان آن [illegible] — کو چو صاف از کدورت [illegible]

طبخ ده تا ثلث آن بیرون [illegible] — حاشیش از این طبخ دیگرگون شد

پس برون آرد بکن صبر و بپای — تا که کفک کلس در وی ته نشین

پس جیوه امیاز با جوهر علق — آب را از کلس مانند [illegible]

بازاندر

باز اندر کلس ریز آب جدید — تا نیاید اندر او طعمی پدید

آبها را جمع کن تو بالتمام — بار ها صافش کن ای عالیمقام

تا نماند ذره‌ای کلس اندر آب — حالیا در حقه آر او را شتاب

چون شود معقود این فرد جلیل — در نداوه جی شود بی قال و قیل

در حرارت بسته گفته این امام — آنچنانکه منجمد گشته رخام

حالیا باید به تدبیر حکیم — طرفه دهنی گفت ای یار ندیم

گو به هیئت شود آنچون زبد — آنچه در هش در حرارت وا شود

پس بسوق جامض البیض ضم — گفت باید العقاب محتشم

ریختن باید هم در شیشه‌ای — هم از آن ساعت اندیشه‌ای

پس سر آن شیشه را آنگه باید خاره — حالیا مهر شیشه‌ای بگذار ای

حل کن آن شیشه را اندر تراب — قدری افزون زان جا باید مستطاب

ابیع شیشه را ریز از رماد — قدر چهار انگشت ای سخن مراد

پس جسد باید ریخت آنکه بر نهاد — قدر یک شبر از زمین ای اوستاد

پس دهاد و رایج [illegible] شد — پس برون آید یکی قرص سفید

گفت دیگر تو بجسته جسد — باید اندر وی کنی ای ذو الهمم

بعد از آن او را به تکلیس اندر آر — تا شود آنچون زبد اید و کار

هم شمع سازد ازان جمع — هم سکه ثابت هر آن جزوی که فر

باز گویم شرحی از کلس و عقاب — ایضا در دهن عقاب — هم ترا فرموده آن عالیجناب

گوش دار ای یادگار اهل هوش   بشنو از من آنچه نشنیدست گوش
کاندرین حرف کلیس انوارهاست   واندرین مخزن بسی اسرارهاست
بر تو پوشیده نماند ای اله   در عقاب و کلیس چون گفته شود
هر یکی را بر دو معنی جلیس   حمل بسیارند ای قوم سعید
آن یکی معروف در پیش عوام   وان دگر مخصوص اصحاب کرام
کلیس مخصوص عام ای نور بصر   غیر روبت کشتم می بشود دیگر
لیک کلیس اندر بر اهل نهی   نیست غیر از کلیس اعداد ای فتی
لیک نزد این حکیم معتبر   اندر اینجا نیست جز کلیس حجر
وان عقاب اندر جمیع عوام   غیر نوشادر نباشد ای همام
لیک نزد خاصه ای آرام جان   نیست جز جسم مصعد از غنا
حامل این دو لفظ را ای مولوی   حمل بر یک زین دو معنی آوری
حمل بر معنی ظاهر بر عوام   کو نمایانست مطلوب تمام
چون منم با این دو رحمت عوام   مشکلات جسم مفهوم اهتمام
تا بدست آید هرآنچه گفته بود   لیک بهر یکی ادراک گفته بود
لیک ازان نکته از آن قطع دلت   شد دلم با حسرت اندوه جفت
چون مرا مکشوف شد دانش حجر   باقیم معنی آن را سر بسر
شد مرا معلوم کز کلیس مراد   نیست خود چیزی جز باد
وان عقاب پیر از فرقه ای کریم   ملتوان از عامه بوده از حکیم

لیک

لیک مکشوفست بر اهل سداد   کو مراد از کلیس نبود جز رماد
گو عقابش هم ز جنس او شود   معنی نور علی نور این بود
من حکیم وصف الغالیجاب   شب گریزد چون درآید آفتاب

در بیان لقبش حلاج فرماید

آن شنیدستی که ارباب حکم   می‌شمارند این سخن را دم‌بدم
گو فلان اکسیر چون گفته تمام   بر فلان مقدار طرحش کن مدام
لیک حلاجی نباید اندر آن   ورنه ناقص باشد و زشت و جهان
لیک اندر قدر حلاج اختلاف   کرده اند این قوم دور از اعتساف
گفت جابر قدر شش اندر آن   لازم است و چار نیز اندر آن   عشری
گفت اندر شش کنم تجربه   شیخ شستری گفت در این مرتبه
وانچه فهمیدم منی اندرین مقام   بهتر است از گفت آن قوم کرام
قدر حلاج آن بود اندر شمار   کو رسد در بیست و چار اندر اعتبار
زانکه اندر قوت اکسیر ها   اختلافاتی بود بی منتها
آن یکی زاید از یک بیش نیست   گرچه افزونش دهی تشویش نیست
وان دگر را ثلث در حلاج موست   وانکه ربع او کافی اندر اوست
یکی را از ده بود تا صد هزار   گر تو ندانی این مرحله را چابک سوار
این سخن را کس نداند زو به پیش   گرچه افلاطون بود در عهد خویش
گر فلاطون باشی اندر این زمان   فاش می‌گفتی مر اهت ای فلان   نقدی

اینچنین حکمی بدین گونه تمام — کس نخواهد گفت تا یوم القیام

در بیان اجزاء حکمی و حلال نمودن جسد بطریق صنعتی

مطلبی دارم عجیب و دلپسند — لیک دور از فکر غیر هوشمند
گر تو در میزان شمسی یا قمر — ساختی جنسی چو باشد معتبر
یا که در باب تراکیب اینچنین — از ده صد گشت امری گزین
حکمت انه احمد را ای فتی — احمد سازی و باد سازی ما
سایر اجزاء را ای هوشمند — ماند اندر این چه داری از سند
مدتی معدوم پریشان زین خیال — کز کف این راز بنماید جمال
غیر جابر آن سید اسلامیان — از حکیمان کس نگفت او را بیان
گفت آن منظور الفاظ کرام — چون علم برونق میزان شد تمام
گر بدان گفت اجزا از حسیر — جسمی با اجزا نمائی ای خبیر
حکمت انه جمع گفت این جمله را — فرع زابروی توان سازی بنا

در بیان تطهیر زرسخت با باروت

ای زردت جسم جوهر آشکار — روی صورت آنکه لیف و ما نار
بشنو از من شرح این از دانشوری — ای رفیقا چون فرو مشتری
جسم را میسایی با ملح مستمر — بالسویه ای حکیم مقدار
آن گه را در دیگ ساده ی آب ریز — جوش ده تا هفت ماند ای عزیز
پس بگیر از آن تو با جرد عتق — کو نبود باقی تری یا طین و رق

چون ترا

پس بگیر از آن تو با جرد عتق — کو نبود باقی تری یا طین و رق
چون ترا این آب اندر جوی شد — زری سخت از وی علایق دور شد
سحق کن او را به خشک عجب ر — ریز بر وی قدری از آب مشتهر
سحق کن او را در آب با دوام — تا که گیرد آب از وی نمک تمام
چون بسی گیرد آب و تار شد — حالیا از انفصالش صیت بد
غسل ده او را تو با آب قراح — تا ز تاریکی برآید چون صباح
بار ها میسایی با ملح تری — تا که رنگ ظلمت از وی بستری
چون گذارش کنی از سواد — لایق کار است ای سخت مراد
چیست واسطه کار این زرسخت پاک — اندرین وادی سخت سهم ناک
آنکه ثابت گفت اندر وی مدار — کوها آغشته با شیخ کبار
چون در آمیزند با هم آن سه تن — وفق اهل حکمت ایدار ای فتن
قدر تشمع این سه تن زین ای سخت — کو ترا آید از این جا دست سخت
جمع کن با قدر عشر او زراج — لیک زراج صنعت ای اهل مزاج
چون بهم آمیخته این هر رفیق — از علت شرح تو ده ای شفیق
تا که این هر سه بهر یه رش شوند — پس دوای درد هر گرش شوند
داخل ان سه سخت عشری از دگر — اندر آمیز ای بدانش مشتهر
پس مطلا کن میان بوته را — زان بهر رد و رش چه گفتم مر ترا
پس نه در بوطه ان سه باید را — هم برابرشان زان بهر یه کن طلا

صح

بکش بوطه سر او را بر بند   گشت ساز او را بطوه دلپسند
دمبیر ده او را یکی دمبیر خفیف   وقت تا وقت ای برادر ای لطیف
پس بزن اندر کش انددی درار   هرچرا در جوف او وادی قرار
ذوب کن او را اندر دی بریز   از عشق کم بود او را ای عزیز
پس درون بوطه دیگر گذار   همچو جست تاب ده اندر کار
کو بگو گفته ذاتت زان ❊   قابعه طرح است اندر این زمان
یک از آن را طرح کن بر ده ذهب   وان سه را بر سی قمر کن با طرب

در بیان تزیین نحو اشراق سید علیه

چون اشراق آن لبشارت گشته ام   همچو در مطالع از نجم ظلام
اندر آمد اندر ورد گفت سلام   باد از من بر تو تا یوم القیام
سر بزیر افکند آن صاحب ادب   بدین نسبت الفا نسب
لحن اندر این صحیفه مسکن به   چون نه اشراق اندر آن چیزی ندید
غرق غیرت گشت آن پور نبی   یادگار مرتضی با جمله علی
گفت شیخا از چه نه اشراق کنی   هیچ اشراقی السنقی اندرین
گفتش باز کسی والیقین او ولد   گویم آن چیز که مبیعه تو بلد
گفت در تزیین اند شرحی بسیار   که از تزیین صنعت نیست کار
هر که در صنعت بتزیین دست یافت   منسوخان را بگو پست یافت
حالی از تزیین که فرمودی جناب   باتو گویم شرح آن ای لب لباب

از خلاصه

از خلاصه زاج و کبریت و عقاب   از زمین زاج ای حالجناب
بالسویه سحق کن حالی شتاب   پس مصعد ساز کبریت و عقاب
وان مصعد را تو با ارض جدید   باز کن وان مصعد کن جدید
تا سه بار او را مکرر کن چنین   تا محکم گفته ای مرد گزین ❊
بعد از آن یک از ذهب با استخوان   ملغمه سکن کن ای شیخ کلان
وان مصعد سحق کن با ملغمه   قسمه زن هر حال ای پیر رمه
سحق کن این جمله را آهسته دم   با مثال خود زن در روق ای همدم
پس بده پس خفیف دائم آر   وین عمل را کن مکرر سه بار
طرح میکن زان یکی بر ده قمر   تا قمرزن گفته و گیکه سیر
وان قمرزن را تو بابده از قمر   کو قمرزن صحیفه ای نور بصر
هر که را آنکه به تیزاب اندر آر   تا قمرزن گیرد اندر تو قرار
حالیا بد تو تا حالت نوید   که بدست آمد طلا ما سفید
منتهی شد گفت اشراق اندرین   حالی بشنو این پیر حزین
تا بر آن پیرایه بنهادم نکو   عالمی را ساختم از وی مشهور
آنچنان جلوه دهم این حور را   به سواد دیده بخشم نور را
که هر آنکو چشم بگشاید بر او   دست را شوید ز جان بی گفتگو
گر بجای زاج عامه ای ندیم   اندرین جا بشنوی زاج حکیم
ام بجای تا نه نازوق ای پدر   می شوی ناپخته کار گر

سیما اینکه اورا به خواص باشد اندر علم صنعت اختصاص
الغرض صفراء فاقع لونها مشدی صاحب جمال و بابها
کر ذهب را سرخ ره ان زعفران یا ز لعیق حکیم بازدان
بشو صاف ز تو فیق خدا طرح بر صفه مشید بی اجزا
در مجسم مشیه ان عبیه حبیب سخو باب قصر ای لسر حنیف
شرح ان افزون بد از ازطالها بلکه مشید طرح بر قنطارها
ملک سنگین

فی نوع آخر من الترزین

ملک سنگین چون تبرزین گشاد بعضی از ترزینها آمد بیاد
خوشتر آن باشد که بعضی را از آن اندر آکرم اندرین جا در بیان
تبرزین را با سوتیه جمیع دار هم نحاسیس را بهم در ذوب آر
جمیع کن آنکه بهم این چار یار ذوب کن ذوبی نکو ای مرد کار
چار ایک کبریتشان تطعیم کن ریز اندر رابطه ای مرد کهن
سطرقه زن تا نحاسیس ای فتی بالتمام از تبرزین گشته جدا
بار دیگر ابنعیه تجدید کن در ملک اسپان تجدید کن
چون ملک را بینی اندر آن مقام از تو خواهد بلا رنج صه تسلام

فی نوع آخر من الترزین

با تو گویم باز ترزین دیگر کو شنیده بر گفتم ای فرد بصر
بالسوتیه جمیع باید با قمر کرد اندر ذوب با صبه کو ذهر

[illegible]

نقره به کو شد مکرر با نحاس یا زراج عامه ای صنعت شناس
ریز تعبیه از دو ذهب در سنگ تجیم صفحه صفحه ساز امروز کریم
اندر آر او را در اجزای خلاص کو بود معروف عامه نی خواص
لیک قدر خمس آن اجزا زراج می ببایدکه آنجا امتزاج
نصف دار اسرب در آتش دراز بعد از آن سرد شکن چیرون سیار
بار دیگر ابنعیه را ساز کن چون روانش آوری پرواز کن
نقره را بینی که باشد در ملک ست و چار قیراط ای زیرک ملک
یاد کن با اولیس آنکه از ذهب قدر آنکه کعب از وی تعجب
در نحوا ای در خلاص عامه گفت با تو گویم از دو حالش دست برد
چون مخمر سرب تو با قمر مجتمع گشته در ذوب اتحاد
قدر ربع هر دو از کبریت خام ساز اندر ذوب تطعیمش مدام
پس رابطه او را بریز در کن جدا از قمر سرب منکس گشته را
بار دیگر ابنعیه را ساز کن پر دهٔ از سر او صنعت باز کن
یاد کن آنکه او را با ذهب دهد از این آیات لسر عجب

در بیان اسرب با زاج

زنگ من آن هوشمند هوشیار آن علیه اخستر هدیه نامدار
گفت من در دفتر خود نبشتن لیس تا گه گفته ام روز و شبان
دیده ام تحقیق اسرب را بزاج کو همی گوید با صعه ابتهاج

زاج چبود و چیست کبریت ای پدر / زین لغتها باز ده ما را خبر
هیچ معلوم نشد گر این کلام / چیست مقصود حکیمان کرام
گفتم او را ای بدانش مفتخر / روشن از رویت دل و جان بصر
داستانی باشد این مطلب دراز / چون تنیده است بهر رگ و تاز
پیری از من تاب و طاقت کرده است / خاطرم چون شیخ افسرده است
عمر را از من شده پایان پدید / باورت گر نیست این موی سفید
بوم از کار در آورده خبر / غافلی از اندیشه بیم البشر
سن کجا و حالت این داستان / الله الله ای پدر بگذر از آن
گفت ای ابر تو شه آخرت / شرح باید گفت بهر مغفرت
زانکه جز تو کاشف این راز نیست / جز دم تو لایق این ساز نیست
از غنودن ساز تو ای ذوفنون / ورنه رو آرم بصحرای جنون
زین دو لفظ باز گو شرحی درست / تا کفم پای عزم سخت سست
گفتمش چون چاره نبود از سخن / گفتمش چیزی را ز بهر کن حلی بین
زاج و کبریت ای بدانش دم زده / هر یکی را چند معنی آمده
هست چند از آن یک آمده رانتما / گفته در باب این سپهر ز علا
چون لب او که بر اسرار سفت / ان ذا النخ الاکبریت و الزاج گفت
گاه کبریت گوید آن مرد حکیم / زان ذهب را خواهد ای یار ندیم
گاه دیگر گوید خواهد عشان / هست استقلال فرد کاردان

گاه گوید

گاه گوید کبریت زان توتیا / باشدش مقصود ای اهل صفا
گاه کبریت گوید خواهد زحل / این بود معروف انتقدیم اجب
چار معنی را در کبریت باید گیر / تا نمانی در بلای در زحیر
پنج معنی را در استعمال زاج / ضبط کن ای شام ظلمت را سراج
گاه گوید زاج و روح النشچ از آن / هست مقصود حکیم کاردان
گاه گوید زاج و روح اذدی مراد / باشد اندر پیش مرد اوستاد
گاه گوید زاج و زاج قبرسی / گو بود مقصود هر مستکسری
زو همی خواهد گهی گاه دیگر / باشدش مقصود کبریت ای پدر
گاه گوید زاج و زان خواهد غنا / گو مجمر باشد ای اسرار دان
چون ترا معلوم شد این پنج و چار / بر تو کشف شد ستر معنی آشکار
پنج اندر چار چون مضروب شد / بیست شصت اندران مطلوب شد
اندر اینجا بیست باب آمد عیان / هر یکی بهتر ز گنج شایگان
هر یکی از این بابها ای امیر / فعل خاصی هست او را یاد گیر
هر یکی را هست تدبیری جدا / تا بدانی نسبتش را نمایا

در بیان آنکه اگر مقصود از کبریت ذهب و زیبق باشد
زاج را به پنج معنی حمل باید نمود

گر بود مقصود از کبریت ذهب / پنج معنی زاج را از وی طلب
زاج اگر روح است در اینجا مراد / راه کمتر این بود ای اوستاد
چون ذهب کلکه مذاب ای تمیز / کن او را روح اذدی بریز

پس بطلب نُه رزه پرواز ده … بار دیگر نیمه را بساز ده
تا بنفشه گون شود این زر ذهب … بر فتیر رفته در آید آفتاب
وز پی مقصود زاج ای نیک‌خصال … با تو گفتم پیش ازین شرحی دران
کز عضال از باب جعفر لامعال … گشت بر وی کن علاوه آن عضال
بار ما از ده گرفته تا هزار … پس بده تو بر فتیر این آب کار
طرح کن او را تو انگه بر هزار … در لعبه کم کم تو اندر وی شمار
وز پی ابراز زاج و نوشنج نژاد … راه تکثیر این لعبه ای اوستاد
کو زر سخت نُکر با عقاب … بر مُطهّر باشد آن عالیجناب
ثلث ایشان را بسنبانی مزاج … دفع حکمت ده تو ای عالی مزاج
پس ذهب را بس دو تو بار ها … اندرین اجزا که گفتم بس ترا
تا گُهر کعکعه کعکعه سیاه … لعبه از آتش طرح کن بی اشتباه
بر فتیر تا سر برارد از حجاب … رو نماید بر تو اسپیون آفتاب
وز پی مقصود زاج از این مقام … زاج عامه ای امیر نیک نام
طلب چون وارد بدین وادی کلام … لب فرو بستم چو آمد وقت شام
وز پی مقصود کبریت ز علم … بهر تکثیر ذهب در این مقام
راه داد این بیت از بهر فلاح … کو زر آتش بشد [illegible]
پس بکش [illegible] سیمانی و [illegible] طلح … صفحه ابر [illegible] را لعبه از حقی
چون گذشته در آن طلح و رحی … نرم گشته سرخ کعکعه ای نقی

حل

حل بتوان کرد بدی از قسم … قسم دیگر ربع و ثلث ای بالبصر

در بیان انکه اگر مقصود از شرب زحل باشد
زاجرا این پنج نسخه حل بتوان نمود

گر بود مقصود از شرب زحل … گر بود معروف این قوم ای حبیب
زاج را هم پنج نسخه اندر او … باید اندر وی نمودن گفتگو
شرب از زوج و حضرات ای پهلوان … می کنند شرح رو این را بدان
غیر از شنج نه کبریت و زاج … نیست بازار کس اندر وی رواج
لیک هر یک را بود رسمی جدا … در مقام کار ای اهل ولا
حالی از تکثیر بار سخت پاک … با تو گویم ای رفیق از غم چاک چاک
سی درم از سخت را با سی درم … از زجاج صاف ای والا حشم
هر یکی را سحق باید چون غبار … پس ازان اینها همه را اسپیون حیار
چون بهم آمیخته این دو رفیق … بر سه [illegible] صفت وارشان با این رفیق
بعد ازان سی درهم از شرب چار … سه بشش اوراد [illegible] ای مرد کار
چون بگشتی رنگ [illegible] سرقش بیار … با یکی ازان سه [illegible] یار
در ذهب چون گشته این بر سه بهم … یک [illegible] باید [illegible] بهم
بعد ازان آتش بده کن بکش درست … قرص می آید بران اسپیون سخت
قرص را با سیم [illegible] جمیع بساز … [illegible] هم او را ده گداز
گشتم سیم را [illegible] سبق … در ذهب باید [illegible] به وجه لثق
پس درآید شربت اسپیون [illegible] … در ثبات در ذهب خالی ز التباس

لون و تفریق و سوادش اسپید او   بی‌تفاوت باشد ایزد کند
در مزاج عامه تحقیرست مراد   باشد ای یارا گوگرد او ستاد
چار حرف خمریک زاج زرد   طبع وی تا یک بماند ای عزیز
بعد از آن به استر یا گوشه ذهب   قطره قطره سخت بباید زآب
تا شود تصفیه کند اندر وی زحل   با گوگرد بی‌شک خود بتر
گر ترا اشرب محجر بین غلط   شد مشتری بی‌خلاف و بی‌شطط
سه از آن را جمیع کن با دو قستر   که برزن باشد ای نور بصر
پنج باید ذهب کن مقترن   تا بر آید نفت چون لعل یمن
سرخ رو می‌آید از آتش بدان   آتشش کو را لست قومی لعلیان
یاد کن الف دو با این نفت تن   شش قستر را که برزن شد ایضن
اسپیدش فرمود آن شیخ قمر   در سر رباعی آن والا گهر
لعنت در فرس ام چود یزید   یک ذهب با دو قستر بیکن نزید
این سه در ام را لسبه در ام زحل   هم جمیع باید که بی‌ذوب و خلل
ذهب باید که رسم مهتران   تا جو باشد به استادی اندر آن

در بیان آنکه اگر مقصود از اشرب روح توتیا باشد
زاج اصفر یعنی حجر سیوان کند

گر ز اشرب خواست روح توتیا   فیلسوفی گو ز بعد اینجا هجا
اندر اینجا ای حکیم نکته‌دان   زاج فالی که تران بعده زیبح
لیک بر ابنای حکمت ای عفیف   من نشاید بعد این مطلب نحیف

شیخ

تا گردد

تا کند در روح مصبوغ از غنان   بلکه بی‌کبریت نبود مهتران
روح که از روح گفته رانک گیر   لیک نخواهم گفت او را خرد حقیر
روح با را استیخ درزاج علام   قابل صبغ است ای عالی مقام
یک‌جا بتوان ز کبریت عود هم   صبغ داد او را هر گفته ملک قام
لیک هر یک را بگو راه جدا   و او صبح اندر پیش ارباب نهی
راه تحقیرش به استخت و بزاج   چون زحل او را همی باید علاج

در بیان آنکه اگر مقصود از شرب غنان باشد

گر ز اشرب خواست مر دراز دان   آنکه اندر عرف دان آمد غنان
آن غنان از خود گفته مشرح برد   نزد دانا واضح است این لکنت که
مشرع می‌گفته زروح توتیا   گر بسازی بارها از وی جدا
هم به استخفش توان تحقیر گفت   هم بزاج عامه باشد تدبیر گفت
هم به کبریتش محقق میتوان   اسپیدو شنجرف ای مرا آرام جان
چون ترا مکشوف شد این داستان   باز گردانم عنان را از غنان

در بیان برخی از اعمال ارض فلاسفه در سواد و بیاض

ای شنیده بهر ره تا بچند   خویش را پیوسته داری در گزند
ای کشیده چند با دو جدو طرب   بیکی غولان در جهای عرب
ای کشیده شعر تا چند آوری   کو بر و سحرش گره از ساحری
آنکه ز شعرت دیوان کرده‌ای   بلکه دیوانی ز سحر آورده‌ای

لعبه ازین اوراق دیوان را بشوی — جز برای غزه ام چیزی مگوی
گرچه هر غزه دلیوانه دشتی — لیک در فرهنگ و هوش [illegible]
بر همه ارباب دانش فایقی — زانکه منظور امام صادقی
غزه را دیدی بحسن عارضی — پس ز زلف داری برای عارضی
غزه ام گر روی بنماید بخواب — بر جمالش خیره مانی تا حساب
گر کشاید بر تو چشمی از وداد — تا ز غزه خواهرت رنگی زیاد
غزه ام گر در رخت خندد همی — تا بچشم اندر نه بینی تا همی
عزت این غزه را گر منکری — غزه خود را ببین ناوری
اعتراض این کنی ور آن کجا — که قرین با شمس می گفته سها
جز تو بر آن غزه کس مفتون نشد — گرچه رویش دیده و عقلش مشتبه
غزه ام با آنکه باشد در حجاب — جز بخاصان بر نیفکنده نقاب
عالمی او عقل او کرده خراب — پس ببایید از لعب بر شیخ و شاب
هر کرا بینی دم از او بیش زند — سجده تسبیحش ولی گرت [illegible]
هم او پیوسته در رنج و غرامت — گر تو کوشش را بدانی در کجاست
حالیا از غزه خود [illegible] — را استانی خواست پیشش اندرا
گه ز دیده با تو بگویم گه ز رد — گه ز عشقش با تو گویم گه ز خود
نقطه سودا که باشد زلف یار — طرفه زنجیریست اما مشکل
عالمی از زلف او مشکل شکنه — هرکه بوید گوید این مشک این شکنه

گرشو

گر شنوی این مشک از رشک ذهب — نقره رود پیشه سیاهی را شتاب
نخست گفته جمال [illegible] از د — طی پی رد باطن محک گوید ازد
یا کنی افتاده را با انقلاب — لیک بر رخ این نقش را بنگو بباب
تا در آید آفتابی از حجب — از چه از لطف خدا گردد عجب
گر تو این مورا چه بخت مقبلان — [illegible] مو سر کنی روشن روان
خواه با یاری که باشد در حجر — پا به پا بگذر مجو آید حجر آمد
گر کنی آن لطف را دار استفید — باز کشت عمر را به [illegible] نوید
قدری از آب تخت اکنون بیار — هم ز ابر رحمتی داری ببار
سیع و قدر نقش نوانه در کار کن — تا شمع گفته این یار کهن
با ستاره نشانش بدستور حکیم — [illegible] تقرین میکس ای ندیم
لعبه عقدش بساز با نازی لطیف — چون حضان الطیر از سیر خفیف
عقده چون گشودی اری زخشان شود — از کف پایش عالمی حیران شود
زان پدید آید سنا برقی گران — خیره ماند هر که بیند اندر آن
طرح گفته زان یکی بر لیک هزار — از نسیم پاک [illegible] دوری از وضار
تا در آید نقطه ای گر روشنی — معدنش بیشش نقد تاج منی
در میان الف از عقل پاک زاد — طرح سازی این دوار را با [illegible] داد
عقده ملیساز باکسیر بنیش — عقد حیران گفته از غایبیش
طرح میکرد ز نقطی به هزار — مسکینه او را چه [illegible] شد [illegible]

بر سماعی و بر رقاصی دبر ابار | طرح باید کرد در هنگام کار

ورد هی بار دیگر اورا تو آب | طرحشی از دن گفته ای عالیجناب

ور نمائی هر یکی عقده‌ش بار | طرح گفته بس بسی قنطار [illegible]

ای گشته صد هزاران غوره را | در همی زین ردیف آرد ترا

سوی این غوره گرت آید بیت | غوره در شش تو گفته پای بیت

در بیان شکر و هم بعضی از علل آن

ای زتو به روی خوبت خوب تر | وی جفای تو زجان محبوب تر

چند به شکر هنر دستان | چشم پوشی زعیب دوستان

چند روزی عالیا به نشین به | شکر ستانی قناعت را ببین

تا بر آن چه بیت [illegible] شکر | چون ترا افتد درین وادی گذر

در حلاوت همچو این اندر جهان | لیک [illegible] نه بنشیند جاودان

نور چشم کر خوری شکر | چون فرو بردی بیاید زان اثر

در دهان تو نماند زان مزه | چه نبات و چه عسل چه خربزه

جمله شیرینهای عالم زین قبیل | در بقای لذت آن [illegible] سبیل

لیک این شکر [illegible] نیست آن | گر به [illegible] دارد جهان

همچو او اندر حلاوت کس ندید | زان [illegible] خلق [illegible]

غیب ازان کز [illegible] | [illegible] بنشیند [illegible]

هم در اثنای عمل کردم ازان | قدر [illegible]

یک شبان روز دم ره آن چون قند بود | عاقم چون حال دولت مسند بود

گفته از تو لش نعیم جدان | خرم و خوشدل چو بخت مقبلان

لیک از تقریف امر آن کفه آن | فرد بستاد و شد از جهانم توان

در مقام لغزشت نعیم چو نقد | تا چران مردی بیند دید آنچه بود

حفظیت آن گشت جان زین واقعه | لطف حق گیر اورا [illegible]

شکر پیش آمدیم و صبر جمیل | تا جزا چه هم خداوند جلیل

گرچه سالها چند شد تا این زمان | [illegible] قرین آن

شرح از اداء تو آرم در شمار | تا کرا توفیق بر هم کردگار

[illegible] برای نقش آن [illegible] | تا کرا بدهد علی [illegible] کرم

عالیا ای جان لیکع گوش باش | گوش چون گشتی سراپا هوش باش

پنج رطل از شربت با رطل عنان | ساز کنقبس ای مرا آرام جان

[illegible] کن اورا باشند [illegible] | ریز اندر شیشه خوش با صعف

در بدن شیشه بر دو [illegible] | خلط کش آن خلط لکار آید ترا

بعد ازان در شیشه [illegible] | گو منقط [illegible] غرض

قدر عرض چار اصبع [illegible] | [illegible] باید ریخت [illegible] چون و چرا

بعد ازان اورا بنه در آفتاب | تا که کم کم هر شود آن مستطاب

قدر ده اورا تو روزی چند بار | [illegible] خلط [illegible] هزار

تا همی چنین [illegible] روز آن | در نشیب آید ازان خلط [illegible]

آید

چون ببینی کو بماند از اشتعال | قوت خفی در نهفته اندر زوال
آن مقطر را جدا کن از دوا | ریز اندر شیشه دیگر جدا
خفی دیگر ریز اندر روی او | بانه نه در آفتاب ای ماهرو
آسیو هم باشد از کارت مقیم | لیکن بود جانا صراط المستقیم
همچنین می‌باش در کار ای امیر | تا نماند از زهر جرشته قیر
این بار را جمله جمیع آر بهم | کز تو ضایع زان نگردد هیچ درم
پس مقطر ساز آنها را همه | آسیو انگشت چشم ای خوش دمه
نفسه از آن آتش از آب قراح | کو مقطر باشد او چون روح راح
ریز آن خفی مقطر را در آب | چند صفحه روح وردی نو شتاب
اینک بشی علت دو اورا تا نهار | تا فرود آید چو برف اندر بهار
پس بگیر آن را تو با جرد عتیق | تا بماند جوهری آسیو یقین
حل کن او در سایه در شیشه ریز | بهر تقطیر ای برادر عزیز
تا این پاره اوریا ... کرده | کرده‌اند القسم به قدرة شکوه
شکر زحمت بشاد و نم اد | در بدوای بدن ... ... چو
بیشتر زین نباید ... | نی در تقطیر او ... دیگر
لیک در تقطیر او از دست ... | آنچه من دیدم ... شاد باد
باید گویم ... | ... ازین ... کن ... گفت
قسم و ... به آتش ساز کن | در ضعف ... چه ... کن

چون

چون که سیماب شد تقطیر اندر آر | بعد ... آتش بردی ... کار
صبر باید که در تقطیر آن | با ... اندر آن
پس مقطر شده بشوی القرع را | از کثافت هرچه زان ماند بجا ‎ چون مقطر شد
علیا به بشست اورا دائماً | از کثافت هرچه زو ماند بجا
بار تقطیر کن اورا تمام | تا بقرع اندر نماند از ظلام
... کن اورا چو الماس بریق | شکر صنعت همین است ای رفیق
که نبات سر ... خواند حکیم | گه شکر گوید گهی در یتیم
گاه بقدرش گهی الماس خواند | آنکه در صحرای صنعت رخش راند
ابیض راز ابتدا تا انتها | ساز کن در روح و ملح ای مقتدا
... این ... آن | ... ای آرام جان
زیبق معقود را هم زین قیاس | هم بباید کرد ای حکمت اساس
چون سه ارکان را چنین آراستی | از ره دانش رها بر خواستی
حالیا اندر هم آمیز این سه را | از برای امتزاج در لقا
چون شوند این هر سه باهم متحد | وز برای رکن رابع مستعد
چار شد این سه عالی رتبه | ... از رکن چارم کن ...
ربعی از این چار را بر آن سه یار | جمیع باید که در جای قرار
مدت سیاعات ... اندر آن | بباید گفت ای آرام جان
ربع ... بردستم ... | هر یک اندر ... آتش ...

لعاب او اندر میان کفکه تمام — بعد کبریت حل آن با مقام

وان دوم ربع دگر زان نفت حل را — سطح رسته کن کمان داری شده ترا

یک از آن را کن مسطح رسته یار — لعبه یک هفته به تقطیرش درار

اندر آن نیمچه نام او خشتی بود — نی قسطر نی شعر الله صبیه ای بود

سیم نیم چون جدا کنیش دهی — سرز آشفتی درارد از مهی

هم چنین هر باز از ان لوله پدید — آید از نفتی جند اوند مجید

چون بپنج کفکه اندر آخرین ... — ست لوله دیگر اورا لعبه از این

از جواهر تا جو باشد در جهان — هر یک از لوله پدید آید سران

شرح این احوال و اندیشی ترا — در مقامات دیگر کفکه اورا

چون ندارد شرح المطلب کران — فقر لسوی مطلب دیگر بران

در بیان عقده زیبق

ای لعبه ها هر دیان لسته دل — دست بر سر پای تو مانده کعب

دست از آن سر طلقتان لحن بدار — سوی عقده ها بسن همت بکار

گر درآید ها بسن در عقده تو — هر دله آتشین اندر عقده تو

طرقه عقده ای ها بدیل آمد گرفته ایم — وانگشتم ارشد و زاستادی کریم

بر تا شکفت آن رحمت قرین — حبه او باد تا هزاران آفرین

تا فلک گیرد جسم او چو پدید — در سبیلت هیچ او عقدی مزید

لعبت لستان این ولد بدشرح — بک هر یکی زانگرب و صلی و بدوح

قدر

قدر دشیع کار ز هر یک جدا — ریز جامی تا بکار آید ترا

نیم اصبیع غلظ و اندر عمق چار — پنج دشیع آن بود اندر شمار

چار سو را خشتی کن از چار سو — چون تراز چار دسته کن درو

لعبه از آن بگذار قرطاسی دراو — کو بر آن باشد محیط از چار سو

قدر حاجت زیر اندر وی عیان — کو بود پاک از کثافات جهان

پس چا در دیگ دروی بریز — دهن حب یا دهن خروع الغرز

پا ز ریتون یا ز ادکان دیگر — هر چه پیش آید ای نور بصر

پس بیاور زی اندران دهن الغداه — آنچنان کو غرق کفکه اندران

دانک را بگذار بر نار لطیف — کو بجوشد الهی الیس خفیف

صبر کن تا عقده کفکه چون چه — مثل آن کو کشت وردی منعقد

لعبه پس از آن تصفیه کن آن خشترا — ضبط کن جا مانده دیر خشترا

وان مرصعه را و باره چون گرفت — عقده باید که بر دهن ز رشت

همچنین در کار باش ای مولانا — تا که یابد انعقاد لیس تو ای

در کشی الکام و در عقده آوری — بهتر از آن جیبت بدر منعکس ای

گر تو عقده اش بکنی بر جا و حس — وزدر حکمت حیبه خواهی زیر خاص

عقده باید که درجام رصاص — ز آنکه دارد با قمرلیس اختصاص

در برابر شمس عقده اش میکنی — زانکه اندر شرب ای یار سنی

در برای قاید الامرین هست — عقده اندر روح نبودن حبیب است

روح را با قلع کرده قسمر　　جسیع سازی است جامی مختبر
در باشرب جمع سازی روح را　　ظرفه جاهی شد قاصر ثمرا
در بهسم جمع آوری این جسیع را　　از آتی اندر بزم حکمت شمع را
آنچه فرموده آن حکیم مستطاب　　کردم و دیدم چو بد مخفی شتاب
لیک بشنو گفت مردی کاردان　　چو نباشد روغنی لازم در آن
این عمل را سیقه اکنون در ادب　　سی کردم تو بکن او را بجا سب
چون سخن اینجا رسید ای مولوی　　بیچو دردی و بستانی بشنوی
چون سخن این جا رسید ای کاردان　　خوش شیرا آماده این کار دان

در بیان عقد کردن از روح توتیا
بقول جلدکی

نقل کرد از جلدکی شیخ قسمر　　در کتابه کو بود نامش دُرر
گفت اگر از بوی روح تو تیا　　بسته گشته از برای تو هوا
آن هوا مانند هوا اثر اکه او　　بسته از اکسیر گشته هر بحه
طرح کردو زان یکی بر یک هزار　　فضه ناهد قرزه در عیار
لیک طرحش است کار فیلسوف　　کو بلا احتی بود صاحب وقوف
زانکه فرار است این زیبا کنا　　باید او را حسیله کردن کفا
چون ترا اشطلو رگوید انکلام　　صیره مقدم زان کلام با نظام
زانکه بنده عادت آن سرور را　　با چنین سازند مطلب را بجا
چون به بحر فکر گشتم غوطه ور　　دیدم اینجاست نهان بس دُرر
گوش

گوش چون دارم بسوی ساز　　آمدم زان سوی چرخ آواز
گشته مرا مکشوف گشته بس عیان　　کو ستم مطلب داشت مخفی اندر آن
اهل انکه ربع تا عشر از نحاس　　باز فضه باشد از بهر خواص
دوم آنکه من بباید انقا　　خالصه باشد زشوائب جدا
سیم آنکه ببباید معقد　　باشد آن مطلب خوش نزد مه
عقد کرده بعد افعال مستنب　　طرح باید گشت اهل بر ذهب
بعد از آن این بهر را به چو قسمر　　طرح کن تا پای از طرحش ثمر
لیک باقی ماند اینجا مطلبی　　که بدارم از بیانش بهر بی
دست از کوتاه از تزئین شود　　تا رتو ا پیچکانم مسکین شود
دست از تزئین او حالی بدار　　لطف او را در مقام طرح آر
مشغلی تو پیوسته باشد این علم　　چون ترا تزئین نباشد والسلام

در بیان تکلیس حدید فرماید

ای سراپا عرق دریای اُنیسه　　از حدید اکنون زمن بشنو نوید
بهترین اقسام تکلیس حدید　　کو مرا در علم صنعت شد پدید
آن بود کو را بدانی مختلط　　با نحاسی همچو خود در بهر نمط
چون بسیم مخلوط گشته این دو تن　　با هم آشنا شده همچون مردو زن
شرح گفته ما منز از این اختلاط　　بعد نقش روحنه در انبساط
سحق گردند با بسیم جاودان　　انفصالی نیست در تا ذبحشان

گفت جابر القال این حو یار | تا ابد پیوسته باشد پایدار
لیک بعضی را بر این باشد بنا | کز گسسته رو بعضشان از هم جدا
جسمع چون کوکب جسم این حو یار | طرفه لونی زین حو کند آشکار
در میان حمرت و صفرت بهم | مشق لونی پدید ای محتشم ⁂
اندر آفاق این شعر را خوش بیاب | در میان این حو بنگر آفتاب
در میان زهره و مریخ بین | آفتابی راه باشد بی قرین
چون تو اندر دو باهم نصف زین حو تن | ساختی از جسم جدا باکرده من
نصف دیگر باز ماند کم نمار | زهره خوش بنگر عجب المراد
پس کنی هم وزن او را باشتر | هم بر دو باشش برابر دیگر
شسته ورزش خود دهی گر گرش اگر | فاش بنگر دیده ها شیئ قمر — قدر وزن خود دهی
سر برآرد از گریبان حجی | به بوت از علم نیراه آگهی
در تکبیر خاص حدیث
هم حدیث را بد تکبیر خاص | گو بیتها هم است او را اختصاص
گر تو را سخت دستیابی بهم | جسمع سازی با حدید ای محتشم
و نکه بهی و زندیق سیب کند | اندر آید سوی تو بهر شرح دو
شرح زندیق یا بگو آن مرد لطیف | از کرار آن شرح در هفت شریف
برخلاف آنچه دیدی از حجر | شرح حق آتش زنزند سیح ذکر
گر نظر داری تو را اطوار | مدتی وارونه باشد کار
چون محکم گشت او را باشتر | کرغانی یار ای نور بصر

دین حو را

دین حو را باید زروح پایدار | کز مس مشتری شد بقرار
جسمع چون آری تو بر او مشتری ⁂ | طرح سازی در ره صنعتگری ⁂
سبز رو آید زرو بابت زبان | طعنه زن بر مشتری بی چند و چون
هوشیار او باشی و صاحب نظر | شمس را دانی رتبه پر قمر
نیز از حدت گذاری زحل | روح اگر شد پایدار اندر عمل
باز تحقیق سکه کن پاکیزه زاد | ثابت و احسن شد اندر جواد
هم عصیا را حالی قد اری دران | طرح بر منعم کنی از اختران
سبز آید بدون نزد خواص | نور از رو باطن و بیضا از خلاص

در بیان آنکه در صنعت از فکر بسیار و تکرار عمل
چاره نیست

اینکه اندر عالم صنعت گری | اندرین روضه نظر کن از بهتری
بر جنت هر لحظه بگشاید دری | فیض یابی آنکه از صنعت گری
دایم اندر فکر باش ای مولوی | تا شاید از این روضه بویی بشنوی
در پی فکرت بهر جا گو بباش | تا بباشد همت اوج عز لاش
کار موقوف است بر فکر و عمل | خالی از هر یک نباشد جز زلل
لیک با یک فکر و اینکه کار ای ولد | فاش بنگر گر جوی حاصل شود
فکر بایدت را هر کار | تا برون آید علت از فنار
باش پیوسته به تکرار عمل | با فلک اندرون ای ذو امل
این سخن گر باورت ناید ز من | گوید مثنوی بنگر زین دیر کهن ⁂

سر بزانوی تفکر نه ببین — صنعهای اولین و آخرین

بی تفکر هیچکس صنعتی نیافت — گرچه اندر ملک سجود برشتافت

هر چه هست از فکر تحقیق شده گرا — اندر امر و نهی باشد نارسا

کار [illegible] ناخچه است — همچو زلف دلبران آشفته است

چون تکرار گشت نکرد کار تو — کرم کفت دمیدم بازار تو

و به غفلت خداوند جهان — زان بهست افزون زغیب چشمکان

زانکه در اقلیم چارم اندری — اهل هر اقلیم را چون افسری

اهل این اقلیم با آن دیگران — همچو نور شمس با آن اختران

از زکاه در نهانشان بهتری — هست بر اقلیمها چون بهتری

آن دیگر اقلیمها را در نهاد — اندکی زین روشنی‌ها او فتاد

از پی آن روشنی گشته فتند — اندکی زان روشنیها یافتند

فکر را معنی کردند اندرا — می خالوند روزان و شبان

کاه اندر کارگه اندر نظر — کار نقشان پیوسته این است ای پدر

هر دم از دریای فکر بی کران — گوهری آرند در کف صد هزار

از امور جزئی این قوم جنی — انفسا یابند هر روز بهتری

در حلاوت گرچه شکر تا درند — لیک دایم گرد در کار اندرند

و انکه دارند استقامت در عمل — هم در آن کار این گروه پر عمل

لیکن یابند در تدبیر ها — تا بدان عشر و شو اهل نهی

گرتو

گر ترا ای دارای اقلیم ذکاء — فکر را معنی داری دانما

اندرین علم و درون شد وقتی — علمهای اولین و آخرین

آن کنی در عالم صنعت هر کسی — می نیارد یافت بر تو دست رس

سعی تو از نا بالغی در هر جهان — می نخواهی یافت ای آرام جان

هیچکس با دیده‌ای تو بار ها — پیش آن با زاهد ابتدا تا انتها

اندر اهل بار ابرد سستی — که تو از هیچکس آن خور دنی

کاه نور دلها و ترشی و که فطیر — کار بسته نوخته کاهی خمیر

روز ها باید چنانکه کردی کنی — پیش استاد خمیر پز فنی

همچنین هر کار و هر صنعت بدین — کن قیاس و حالت اورا ببین

کار از تکرار می گفته بگو — رو تو از فتنه کرد باز جو

هر چه تکرارش نمائی بیشتر — می شود از سر نقشش مجرب تر

لیک هر تکرار می باید کفو — غیر تکرار چیزی هوشیار

کو بهر تکرار نقش را بدون — آورد حسنش فزاید او زمان

چون بنان باشد کنی تکرار — عیبها بر که تو کردی آن

لیک چه خواهی کرد اندر کسب — کو ابد مشکل تکلف کند جمع

هم ز خود خوشی فرد شود طلب — این عجایب تر بود از هر عجب

ورچه آرند اورا در کلام — پاتقصی باشد آن ... التزام

گر ترا معلوم شد موضوع — لب فرد شدند در ته بهر آن

ذات شکلی نیم مقدم چه ب — دو محدود خط است ای را در طلب
ذات یک ضلعش بهیچ شکل — لیک آن محدود انحنا است و بس
هر کرا خواهند اوند جلیس — منکشف سازد بر او بی قال و قیل
ز ابتدا تا انتهای این مقال — پیش از حیث نثر لست ای ذو امل
اشتشان در هر یک ازین جا بیا — ستر ننهفتی در این ستر ها
با چنین نقشیم ای صاحب امل — که تو دانی نکته واقف بر عمل
پس بباید فکر چیزی از حساب — کرده تکرار کار ای ذو لباب
کو نمی گشتی ز تطویلم ملول — دانسته نکتی با عرض و طول
لیک باشد دفت شکل ز ملول — بهر تفهیم خفایای عقول

در بیان اشکالهای قوم و تحقیق آن

قوم را باشد بسی تشکیلها — برتر از اشکالها است در تنها
یاد گیر او در ارمش تو یاد کار — کو بکار آید ترا در وقت کار
زان هنا شکلی آدم اکنون بیاید — آن یکی از عام و دیگر ز اوستاد
هر یکی زان بگویم با تو حسن — تا بیابی خوشتر از در عدل
آنچه معروف است در شکلها شاذ — در بیان این کرده ها ابهای
ای لبد کز صنعت ویرت در خلاص — وز عقاب عامه باشد زقاص
بالسویه جمع سازی این چهار — دقت ابهت حکمت ای صنعت شعار
سحق کن این چهار را سحق نکو — از پس انعام دلعبه از شست و شو

بعد از آن

لعبه از آن ار او اخرا از آن رها حن — کن مقعه شان بتقطیه خلاص
چو به هیئت این مستر چون نار علم — وآن یکی اسپید زهیب بی تبی تم
رو نما آید که مصعدها بزیر — باز ها تا جلد کمتر جای نگیر
منتفق گردند با هم چون جهار — در شوت ها باز گردند از قرار
طرفه اکسیری شود این چهار تن — دست اندر دامنم این چهار زن
این چنین گفتند دانایان کار — چون بباشد طرح این کم از هزار
لیک قبل از اتحاد این چهار — از برای صاعد و قاعد کن ز
هر یکی را است آئینی جدا — هر یکی را است نفع با بهاء
نفس صاعد ای لبد کو را اگر — طرح بر صعد سازی ازش مستقر
جسمی نیست زو درا جمی عجب — هرکه چند کوه بیت املیک ذهب
نفس قاعد این بود ای مولوی — گر شود محکم حسن بسر قوی
با چه با نفس متقطر باز ا — عاری از حیثیت و انقالها
چون شود منعقد این ارض جلیل — عاقبت آبق شود بی قال و قیل
بر ذهبیت رنگ عقد عن — هیچ عاری زان نخواهد عن

در بیان شکلی خوبی فرماید

دوم شکلی خواص است اولاد — با تو گویم گر ترا میلی بود
اولا بر وجه معقود قسمی — جسم کن ست دکن را جمع جسم
جزو رابع را ز کبریت علوم — کن منعقد لعبه تطهیرات تام تم

سعی کن این چار را سعی بکو | در مثلث رسته بی اورا درو
ناسره دیگر بر آن کن استوار | شده وصل محکمی اوری بیار
پس برآر اورا بیاری پس لطیف | تا عذاب اینجا ز دید پس شریف
پس زدن از رو کن سحق و برار | بر مسیر نار لطیف از شرار
بارها تکرار کن انکه ببین | کوفت و از شعله جزو آتشین
چون فته از شعله انکه از عقاب | جزو خاکستر را ز اوکن مشتاب
سحق کن و انکه بر صحیفه اندر آر | بارها تا سحقه گردد غبار
سحقه گردد جمله [illegible] | تا عدش در صحیفه صدق و صفا
با مشتری کن طرح تا بینی عجب | از جمال و از کمال آن ذهب
حل و عقد از سازی آن اکسیر را | بنگری از لطف حق تدبیر را
بر هزاران طرح گردد زان یکی | ست زاندران ریب و شکی
این بود تحقیق در [illegible] | یادگیر از قیم این تدبیر را
گشت [illegible] تمام | در هر ساعت باد بر طبعم سلام

در بیان ذهب جدید فرماید

بشنو از ذهب جدید اکنون سخن | ای فرزانه بدریافتی [illegible] سخن
[illegible] تا | با مثال [illegible] خوش لقا
[illegible] شدید | پس [illegible] ذهب شدید
این عمل را گر به تکرار آوری | لایق طرح آید و بر مشتری

بر قمری

بر مشتری کن طرح و انکه بر رها | این بود تدبیر قوم آئین خاص

در بیان شناختن فرششیاء تحقیر جسد جدید اعمال آن

دیدم اندر یک عمل از اوستاد | که بدین [illegible] ندارد کس بیاد
حق ترا توفیق [illegible] در عمل | بیشتر از انکه [illegible] امل
فرششیا هفت قسم است ای فتی | گر بدان دادی گذر افتد ترا
هر یکی منسوب یک اختر بدان | چون فلزات دگر ای نکته دان
در محک هر یک از آن دیگر جدا | [illegible] از حکم و نقره [illegible] جدا
تیغ جوهردار در [illegible] محک | باشد ای [illegible] لان [illegible]
گفته ات معلوم هر یک زان دیگر | چون بر [illegible] ترا ای نور بصر
مقصدم از این داستان با طرب | ست [illegible] فرششیای ذهب
گو ذهب باشد ولی دارد عیب | گور ماند زین [illegible] عیب
بهترین فردی بود ز افراد وی | گو بدون آید ز نقره [illegible]
ان دو نقص [illegible] جوهر نفت و | ان یکی تغنیت و ان دیگر سواد
وین دو را یک چیز باشد [illegible] | [illegible]
هم [illegible] چون زر ناب | هم نماید [illegible] چون آفتاب
هیچ دانی چیست آن فرد عجیب | گر چنین [illegible] آید
قوم را [illegible] خراج | گفت [illegible] ناج
اوست نوعی [illegible] مستطاب | [illegible]

ای برادر باش اندر ادب

ان خدا یا اخی شیئی عجیب … شعله‌ای از نفس فرد جلیب
چون ازین نفس ترا آمد بدست … سعی کن چون از نفس ای حق پرست
زیر دریا مانده‌ای از آب خوب … در نخوردست محبوب القلوب
تلخ و در آتش نرم و لطیف … تا رود آب و بماند او خفیف

بعد از آن اورا بشو از آب قراح … کو بود اندر صفا همچون راح
باز شو نفس از آب سخت … زیر بروی دان علی را کی درست
بار کن او را پس آنکه باز آب … با هزاران شادی و عیش و طرب
دین او را باز سوی ایشان از قسم … بار کن اورا در تیر آب بر
با ستر لیکه دران جزی ز آب … رفتنت آمد برون چون آفتاب
کو بدست آوری این زنبق کار … در حقیقت کشته این ترکیب تمام
دامن او را از کف … حاکمان ایشان کسی
زانکه طراران نشسته در کمین … از برای صید یاری همچنین
یا ورا پنهان کن اندر صد حجاب … ورنه خود را عرق بین اندر حجاب
این وصیت باشد از پیرم بیاد … در برد هر دم هزاران چشم باد
کو بنز تو محرم تو نیست هر کس … نیست بد این حرف اگر باشی تو کس
تشنه از این صوغ حاضر … آنچه گویم نا تو ای پدر بشنیر

در بیان تفرقه هر یک از اکلیل ترابه
کو پس از چندین هزاران رنج … یافتم اندر میان این گنج

در دو غایب

در درون سینه که دارند این گروه … سینه ایشان را جز این دریا شکوه
طالب او سینه از بزه‌اند پیر … راغب او سینه از شاه و فقیر
نام او را آورند اندر زبان … عاری از شرح و لفظی از بیان
بار که دیدی تو در اسفار ها … حرز او کو سینه پس اعوالها
گر بوصف و گاه بی وصف آورند … اینچنین پیوسته در وصف آورند
گاه اکلیل خوانند گه ملک … گر تو دانستیش گاه انجیر ملک
گه پدید آرندش اندر انتها … گاه پیوسته‌اش اندر ابتدا
واجهای مختلف دروی نهند … باز گویند هر جا دروی زنند
تا کسی را چشم گشت بد خدا … کی شناسد نفسش را جا بجا
از قرابه‌های مستوره خفی … بعد چندین فکرهای فلسفی
آن رموز بشنو چشم از من نهان … آمدند و لب فرو بستند از آن
معنی اکلیل تاج است ای فلان … تاج هر چیزی بود در وزید آن
تاج هر چیزی که آمد در وجه … نفس آن چیز است در گفت و شنود
جاری است این حکم اندر ممکنات … از معادن تا بحیوان و نبات
تاج ایشان نفس ایشان است و بس … جزمش او را در بیان نادره کس
حالیا اندر مقامی کاندر آن … خیره ماند جان سلطانان جان
است هر یک راز از آن … روح و نفس و جسمی ای نور بصر
نفس هر یک زان بود اکلیل آن … خوب تر زین کس نیاورده بیان

هرچه از فرع عجر آید بدر … بر عقب رنگ آتش مشتهر
وانچه از عین عجر آید پدید … آتش اکلیل ملک گرد ابیض دید
وانچه از رکن نسیم آید برون … آتش اکلیل فلک شد رازمون
وانچه می‌آید برون از این سه باد … آنچه اکلیل فلکش می‌شمار
چون ترا معلوم شد این داستان … هر یکی را در مقام خویش دان
از قراین باز دان احوال را … جا بجای خاص استعمال را
جان هر یک را بدان ای تیزهوش … تا نیفتی در بلا از راه گوش
آنچه گفتم با تو از اکلیلها … زان چو دانی است من گفتم ترا

در بیان بیرون آوردن قوم نفس هر یک این ارکان را
محکم شده منفرد از ذوات ایشان

چون ترا معلوم شد این داستان … هر یک از افراد اکلیلات آن
ور بیاید گویم مشکه چون … آورند این نفس را زانها برون
آن حکیمی باید عزرائیل وار … کو تواند آرد ازین نکته دمار
که جدا این کار هر کس را بدون … کاورد او نفس را از تن برون
غیر شخصی فاضل [illegible] … آسمان نفس را [illegible] پیرایه
عمرها را صرف کرده سالها … از برای دانش این حالها
راهها اندر تجارب کرده طی … تا براه راست ایشان برده پی
آن بدان ای وارث این سروران … صعب‌تر کاری این بود اورا بدان
تا گذر کرده اندر هر طریق … کاندران حیرت شود فکر دقیق

این

کار صعب

کار صعب است و گر لطف خدا … یار گردد اندرین وادی ترا
چون ترا لطف خدا یاری کند … بر رخت این باب حکمت واکند
شکر باید کرد نسبت از مقال … هفته هفته ماه ماه سال سال
واجب آید بر تو آن علوم نکوست … تا برون آید زتن باد و بروست
منهج دارد برای آن حکیم … ز آب و آتش هر یکی بکران عظیم
گاه اندامیده بر طبقی از آب … تا برون آید ز آتش آفتاب
گاه با آتش بده او را صعود … تا رسد بر قبه چرخ کبود
آنچه در طبخ آید از آب لبیب … گرچه اندر رنگ باشد چون قمر
بی‌شائبش گر بسوزد [illegible] … دم ز لعلیت برآرد آشکار
باب اعظم گفته از نفس عیان … همچو اعجاز از لب پیغمبران
یک از آن با الف و [illegible] … الف گفته طرح لیکن [illegible]
بار شد ان هشتم این کار را … هر چه گفتند صنع اغیار را
لیک ای فرزند مخفی بایدت … گر نه هر اکسیر اکلیل آیدت
هرچه هر یک را از آن اکلیلها … هست طرحی در خور [illegible]
لیک این اکسیر کز طرحش تمام … رفت زاد زان ثلاث است ای امام
هست از آتش [illegible] فرزدن … قدر رتبه [illegible]
هفت باشد رتبه اول شطط … شرح آن با من تو در باب وسط
هست این اکلیلها را [illegible] … [illegible] چون فلس و [illegible] چون جد

غیر او کو گشت ظاهر اندر آب — کو بود نسخه الاکسیر پر آب
قدر طرحش را چو دانستی کنون — طور او را باز دان ای ذو فنون
یک از آن بر الف یا تین ار سحاب — او بود اندر صفت چون آفتاب
طرح باید کرد اندر وهن زیبت — طرح باید داد او را لیک ثبت
منعقد چون گشت از وی الغیان — پا نکو بان آشیتی را بر فشان
دست زهره گیرد رقص آغاز کن — بر کرده اهل صنعت ناز کن
لعبه از آن در علم شمس و قمر — طرح او معروف هست و مشتهر
رنگ سیم گر از آن مشتری است — بر قمر کن طرح او را چاره نیست
یک از آن را طرح کن بر قمر — کو بود مسحول رصاص ای نامور
دین ستاره کن طرح عالی بر هزار — از سبکی پاک چون گشت در ایثار
لیس بر پی از نقش صنع داد که — چون شود زهره مبتدل بر قمر
در بود رنگی زار حالت زهم — بر ذهب کن طرح او را بی وهم
لیک باید آن ذهب کر سبکی — باشد اندر ذهب هم چون مشتری
یک از آن را طرح کن بر جو ذهب — کو بود نقره لطیف و منتخب
دین ستاره بر یک هزار از نقد پاک — گو زغش زهره باشد چو طلا پاک
طرح باید گفت صنع کردگار — تا بر بی عشق صنعتی کامل عیار
لیک بر تو بعد این علمی نهان — ای سرور سر کشیده ایان زمان
در بیان اکسیر از برای نشف بودن مفتاح لازم است

کرباتی

از برای حدت نفت جما — باشد اکلیل جبه این قوم را
مانند اکلیل باید مرد کار ودان — نیست از او آنچه محتاجی بدان
از برای او بود تفسیر او — نزد استقیم عجیب باخدا
بر حق از از آنکو یم باید مسن — ما بقی را کن قیاس ای مؤتمن
چون تو ارکان را بخیزان سوی — جمع آوردی بهم ای مولوی
وزن هر سه داح شعث ایرد کار — سحق باید گفت با این هر سه یار
ریز آن را در یکی کوچه حدیده — بر سبیل جبار او را میزند
تا که گفت آب و بر رویش سحاب — آید از اکسیر بر دو جی مشتاب
هر چه آید زود زود او را بگیر — تا نماند اندر آن قسمی نقیر
چون نماند بر خوشی دیگر سحاب — از سر آتش بیار او را شتاب
وزن دیگر از عقاب او را بده — سحق کن او را و در آتش بنه
همچنین از وی بگیر او را شتاب — کش بر وی اید بماننده سحاب
تا سه بار این کار را تکرار کن — ضبط کن او را که می آری بدان
طرح گر سازی تو این را بر قمر — او نشسته پر از آن تر بدر
گر سبکی بگذاشتی ای عالیجناب — بر نداری آنچه چنین از سحاب
زرد گردد سرخ گفته ام سیاه — می گفته ذهب و لیس باشد تباه
آنچه جمع آید ترا از این سحاب — کو بود نرم و سفید و مستقل آب
هم شتب گفت است مفتاح از آن — هم شود مطرح دو قسمه از آن بدو

هم نموده رکنهایت زین عمل ‌ امتزاجی خاص آید به رغف
لیک اگر گوید کنون از سبب ‌ زان کجز لتشبیب چیزی را اسباب
کار کلیلات این بست ای جواد ‌ لعنت والله اعلم بالرشاد

در بیان زیبق رجراج در بعضی از آن بروجه خفیه

ای که پیوسته بفکرت اندری ‌ کشتی فکر اندرین کن لنگری
اندرین دریای بیچیده گران ‌ ای برادر تند کشتی را مران
با تانی کن شنا این بحر را ‌ خانه خانه سیر کن این شهر را
بارها دیدی تو در اسفار ‌ سیما اندر کلام مرتقی
زیبق رجراج را ای ذو سداد ‌ هیچ دانستی چه بود از وی مراد
نزد این قوم سراپا کرده فن ‌ گفت دوران جای مرده زان
من درین جا کشتهٔ فکرت بسی ‌ تیز کردم تا بیابم منفسی
منتهای فکر تم بشکسته شد ‌ دست و پا زدیم زجانش خسته شد
تا سلیمان سیرتی از غیر بیان ‌ دیدیم او را که بر شرحی بیان
حاصلش این بود کز سیم چار ‌ با عقاب او را مسادی چون نزیار
آنکه گوید غایب اندروی عیان ‌ پس بقعه‌اش در آن اندروز نهان
چون مقعد گشت ماندش بیار ‌ از غبارش مینروز با او جفت دیار
سحق آن با ارض هم کن درست ‌ بعد از آن تعقید کن هیچون نخست
تا بده بار ای خلیل نکته دان ‌ ارض حیث اینچم اینک دیده عیان

کرده‌ام

گر در ایست جفت گردی زده عیان ‌ اندر آن فرصه شو این را بدان
پیشه اوز زیبق لیس بار وقار ‌ کو نگفت و پای صبر اوز نار
صورت باقیست بر وجه نخست ‌ گر نگردی در عملها پای سست ‌ صورتش
صورتش آبیست و باطن کوه قاف ‌ باطنش کوه است و ظاهر آب صاف
اینچنین زیبق گرت آید بدست ‌ دست دست تست ای صنعت پرست
عقد گر سازی او را با ذهب ‌ پس از وی عملهای لیس عجب
ور کنی با نقره او را عقد ‌ بگذرد از افلاکیات زمزمه
چون تزحزح گشت تخمیرش کنی ‌ بعد از آن اغنام و تدبیرش کنی
دست خواهی برد از دستان یقین ‌ هم چه بود او دکنی اهرمن ‌ تخمیر
ور تو انفاسش کنی شمس سه ‌ عقد سازی بار ده با بها
طرح بر ارزیز کن هر یک را بشصت ‌ گر ترا بهتر ازین نامد بدست
ور کنی رکنی ز اکسیرش روا است ‌ اینچنین رکنی در اکسیرست مر است
جسد او مرجان اکسیر خاص ‌ کو برجراج است او را اختصاص
گر تو باشی زاهل این ملک و دیار ‌ نکتها داری نهفته بیشمار

در بیان طوبیت قرکرده

گر ترا اسیلا بتعوین قسر ‌ حاصل آید ای مرا بوز بصر
لات و یا روت و عقاب پاک را ‌ با شیبه جمیع کن ای مه لقا
جبه جبه ساز تعظیم قسر ‌ تا نماید جسد جسد را
چون شود خشنه با رسخان ریگ ‌ جمیع کن با شمس او را سپید رنگ

یک از آن را با شمس سعد نی — همچنین سازی بوجه احسنی
هم چنان ده هم به حجم و سم محک — طرفه ترکیبی شود بی ریب و شک
گر قمر را همچو شرب در علاج — ذوب سازی تو به سخت و زجاج
در سه بار این را مکرر چون کنی — سرخ همچون زهره گفته ای فتی

در ساختن زر سنجار حکمت

در جواهر سیدی صالح بنام — چه به او بادا ز حمد در هر سلام
داشت این الفاظ در الفتی — خواسته تا بهر حق محقق
تحفه ای بدهد از فیضش تا ابد — برهد در روح او عاید شود
داد زر سنجاری که گفته زان قمر — همچو شمس اندر کمال گردد
گفت از زر سخت بشت و از عقاب — شش در آمیزد کن سحق شتاب
اندرین جو چار دار الشفت نیز — سحق باید گفت ای مرد عزیز
وز خلاصه زاج اسمر هم چهار — ریز بر سرشته خفی این ناهدار
پس بیاد اجزا این خفی جلیسه — قطره قطره ریزه کن سحق جیب
پس به تفریق اندر آن این جمله را — تا شمع گفته این بمعجون تخمیر
چون شمع گشت عالی ای پسر — بر صفائح ... بایسته از قمر
ریز اندر ظرف چینی ... — نصف از آن کو باید از زیبق طلا
پس ده او را تو و پس لطیف — پس برون آید بس صنع لطیف
ذوب کن او را تو در سنگ ... — ریز تا منعقد شود بی خوف و بیم
نصف از آن او را تو زیبق کن — خویش را زین کار فرخ فال کن

هم باد

هم بر او می پاش دایم زین نسق — پس ده او را هیچ تا تو سبق
بار ها در وسی داد ذوب اندر آن — تا شود همچون ذهب کامل عیار
تا شود در لون ذهب در محک — چون طلای سعد بی ریب و شک
با ذهب الحق او را بار کن — خاک اندر چشم ناکفاره کن

در طلیات

در بیان برخی از طلوعات ذهبیه

آنکه باشد تشنه کام و خشک لب — روز و شب از بهر تعقیب ذهب
اندرین جا بهر او باشد مرا — لایق و لایق ... هر راوی
برخی از آن را بگویم با تو من — تا بر آسمان ز آسیب زمن
هست در اطلاع ای رازدان — همچو طلی لایه از شیرین بیان
گو بیا زری ... ورق کردی یلک — تا شود باشد زر زبان گردد ...
هم چنان از صفره اسفیدج ... — چون مجفف گشت ... یلقه
هم چنین کبریت با ملح ... — چون در آمیزی ... لطیفش کنی
نزد گفته در زبان ... — از نشش ... زود برود ...
لیک بر تر زین علیها ... — هست آوا دار الشفت ...
سیما اندر ... بار ... — باشه و گفته شعله زان عقار
چو مکرر شد ... از ... — جمله گفت ... لباس
هم علی ... — انچنان را انچنان تو ...

العیار بعضی از مولفات

دار الشفت و نوره را کن با عقاب — همچنین چون سازی بوجه ...

سازی از مخ حرام اورا خمیر — حب نمائی از عنبر و از عبیر
پس کنی تطعیم بر اجساد ؟ — آید ... از علت نقنیت ؟
بهتر از این ای خداوند نامدار — سنت چیزی ... بر تقوی قسر
از ... الله میرزا یادگار — دارم این را در ... و جانش دار

در علیه کودکان و مکتب طراران

بیشتر زین خصوصیت کو در است — از بیان او سبب ظرافتش بست
عقرب در اشنحت و زاج ای محتشم — بالسویه کرد آنیری ... سهم
صفحه ارزیز را زیبق ... بمال — وانه زین اجزا چه ارباب کمال
ساز ... در سطح ظرف تنگ — پس بیاد ... ظرف دیگر ای فتی
دور این را ریز خاکستر ازان — دور کن از اختلاط این و آن
زیبق دیگر بمال اورا تو باز — هیچ ... راقوش لب باز
تا لعقیدر انچه بر دارد عیان — باشد در تکرار کار ای نکته دان
چون لعقیدر کام بر آن صفحه یار — کردی ای استاد دانا یادگار
لون او باشد چنانچه ... — ... اندرو ای ...
بر ... رسان — تا شود ... عیان
در پس ... روی ... — زین ... تباه
پاک کن اورا بسم ... — زان طلائی کو ... اندران

در بیان یادگاری از سید جواد ...

گر کنی یک ... را ... — نقره در ذهب ای والا گهر

بپرسد

پس ... زیبق کنی ... — وین ... در ...
هر دو طیار اندران ثابت شود — طرح را آماده و حاضر شود
وان ... اندران ... — لکه باید این ... را اندر ...
چار ... را با چهار — ... ده ... اسفید یار
کرغا ... در ... بکن — تا عیان ثابت شود از هر کنی
یک چه ... طرح ... از ... — زو ... آید برون بی التباس
شصت وزن از ... — ... از چیز ...
... ربع آن — وزن ... از شعر ... بدان

شعر هم ... اشعار تدبیر طلبی فلاسفه است طلبیم زالبک

در بیان تدبیر ... طلبی از طلبیان فلاسفه

وزن ... زیبق ... حدید — می بباید ... بر ... فزید
هفته اورا به ... اندر آر — تا شود ... تابع وقت ...
آب ... اورا ... — هفته ... در قدم
هفته ... دستان ... — درد های ... را درمان کنی
قرعه این ... — ... از فرعها
در ... آید این ... — در رطوبت دیگری آید ...

در بیان ... بعضی ...
... از کلام قدم
رسیده

چون ... پادشاه — لم یزل خالق ارض و سما ...

از نهاد لطف اله این همه — یافت هر سیاره تأثیری جدا
هر یکی را داد حق تأثیر خاص — کو بدان باشد مراد را اختصاص
گرچه در تکوین زهست اختران — متفق هستند این هفت اختران
هر یکی را زین عالی کرده — هست در عالم نوری منتشر

هست در هر ذره از این انجمن — سعی آن هفت در هر سیاره عیان
لیک بر هر ذره‌ئی کو بیشتر — دوخته از این کوکبها نظر
صورت آن کوکب اندر وی پدید — میشود از هر لطف آید پدید
صورت منسوب این سیاره است — با طلسم انتشش دیگر را باره است
ربع مسکون را ازین رو هفت قسم — کرده اند ارباب تنجیم و طلسم
هر یکی زان را باقلیمی جدا — نام هر یک زنده اصحاب حجی
همچنین ابیات هفت سبعه ای ولد — هر یکی منسوب یک اختر ابد
لیک در هر یک بیفت هفت دان — گرچه در صورت یکی آمد ابیات

گر بمعنی همچنین اندر واقعه چو — واقعه صد قد برای از ناقه
که تو دانستی حکیم عاذ قه — ربع محفوظ را قسمت جا فظ

حفظ رافعی

هرگرا حق داد سلطانی ازان — نایب خود ساخت اندر این جهان
سلطنت در هر فنی اشکار — آنچه نهان کرد در وی کردگار
همچنانکه شیر را فرد شبان — زان اساس سلطنتها سازد عیان
گاه خورش خاید که پنیر — گه کره که روغن آید و هم پنیر

لانهایت

کآ قیامت زو به که فاسقد — گه قوت گاه دوغ و ترش دو
این همه از شیر منطبق عیان — لیک گر دست خمیر کار دان
همچنین در صنعت آن صنعت اشکار — میشود از شیر صنعت آشکار
این همه اشکالهای خود بنود — از سکون واز رصاص و شبه و رد
شیر صنعت اگر دانند راه — میتوانند کرد در یک‌گاه گاه
آنچه کردند آن حضرات ذهن هوش — کو ندیده چشم و نشنیده است گوش
گر تو شیر صنعتی را یا فتی — رخش بر ایوان صنعت تاختی
لیک از ان از حق طلب کای ای ادیب — کو رهد توفیق کار ای بد لبیب
باز گویم سوی اهل مرحله — کو عشاق دل زده ستم تشنه پیله
چون بود در هر یک از هفت در — سعی این اختران با بها
پس حکیم فلسفه معنوی — کو ز لطف حق بود فکرش قوی
دارد از تعلیم خلاق عباد — راه بهها از بهر اظهارش بیاد
گاه از تقلیب تقلبی کند — گاه یقین گاه تفصیلی کند
گاه تدبیری کند در هر یکی — گرچه خود هست از دیگر را بیشکی
هر یکی را طرفه اکسیری کند — یک یا یا یک تدبیری کند
پس کند در یک ره آنچه علم — آنچه خواهد اندران سرو عجب
آنچه که دیدم من بار ها — بعضی را از عیبها باد فا
گر نمائی ادبی هنگام کار — با شکر دیدم از قسمت بیاد

پس ز دیباجی اندر افکنده بداد | قسمی ز زهره از زحل آن اوستاد
صبر کرد آنقدر تا گردد زحل | پاک و دی آن قسمتی را در بعد
چاره دیدم آمد زود باشش زدن | خالی از هر لفظ کو راند وران ÷
من چه دیدم از دی این تدبیر را | شکر گفتم اندران توفیر را
در سه دیدم از قسمی را من سه بار | دودم از آن زهره کیدای مدار
بار دی آن کردم به توفیر آنکه او | کرد اندر قصد با او هم همه
هر چه دادم آمد از عالم زدن | شکر گفتم زانکه حق دادم فرزدان
چون تو درین خاک فرازی علم | از من این را یاد گیر ای محتشم
چون ششم دیدم از قالت بدر | بار کن او را بجا نشوش قسمی
باز از آن زهره کیوان مدار | آسپچو اسب بردن قرون تا جوار
ای ز تعلیقت صنیا با تو سخن ÷ | گویم ای خداوند اسرار کهن
گفت جابر ز حضرت او مجید | در نهاد پنج ز شمس آفرید
تو ز انقلاب یکر از قسمی | کو لبان خود لکنه با کرد فر
این سخن را از ره احسان بگفت | گر ز آتشش ظلم نزد بشو شکفت
ساده او پیوسته این هشت و براه | علمی دو ستیت اکبر و سیکر
لیک سنه بهر حق رمزی از آن | با تو گویم قسمه این لعبت بدان
گر چون شد ز تعلیقت صنیاء | یا فرزان گشت فرد با بهاء
آن قسمی را افکند مانند خویش | دین شد چون شمس در ایام بیش

او صنعت

در بیان صنعت یاقوت گوید

گر تو از طلع عقاب گیدم ÷ | باشد طلع صبر جمیع آری ابهم
پس بشنو این دو یاقوت شفیف | کو شود منتقل ارساری الیف
بعد از آنکه کو شد بارش با نمک | کو بود اندر صفا چون دردلک ÷
سحق و دیس بشنش او را کنی | وفق آنچه صنیع بر وجه سنی
در میان اندر قرطه محکم بنا | کو بگر دو دو ذوب در باز لطفی
با کبریت دو ده در او را بر سنه | بر سپیدی بر آتش نه او را دی محکمه
کو بود در وی چون بستم احتیاط | خرجه باقی ز عکس احتیاط
می نگر دو ذوب ای ارباب روز | گر ز آتشش دمی تا انفع خود ره
در سه یا بیست از او را استوار | کو بود از آن لعل ای استاد کار
پس بنه بر کوره صبا کری | با شک گشته سرخش خوی
هم بیا بیرون کو ز حالت ای پدر | دو بشکه هر یکی با آن دیگر
پس باید او را ساعت دم و دم | دو چراغ کار کند بارشه
بعد از آن بر حال خود بگذار تا | سرد گردد آن چنین با وفا
پس برون آرد ببین صنع خدا | از لب دور صفا کوه از جلا
صنعت یاقوت بر دانی دیگر | بهتر از این باید اندر نظر
لیک یاقوت که او را از چه | در ظهور آری تبه نوع دیگر
مدتی این شنیدی تا تحیر شده | از برای صاحبی قسمه ...

در بیان تعریض عثمان از علم بطریق باب قیصر

مدتی این مثنوی تاخیر شد   از برای صاحبی تقدیر شد
جمله ذرات اندر حکم او   هیچ اندر هر چه هست گو
خوبست چون دارای برهان گمان   شب نمی زاب حیات جاودان
رنج دار از الطاف بر علم رحیم   تا گشاید لب ما بشد کلیم
وز عطا پیوسته خواهم شرح صدر   بعد از آن بدهد و را تیسیر امر
از زبانش بگسلد بند گران   تا که آرد آنچه دارد در بیان
با تو گویم شرح تعریض عثمان   زانچه بستند از بیان او دکان
گرچه خود خود دانند در ظهور   کرده بر پا آتش العدد نور
در بیان او باشد سنگ و ریب   هیچ موسی کو بوادی شعیب
لیک این نور جلیل محتشم   با علم نمای او را چون تو فهم
زانکه ورد جسم نور او افسردن شود   مغفی بنور علم نور این بود
بار دگر گفته عثمان چون ز علم   سر بر زد بر وادی قیصر قدم
بار دگر دیدنش را زین نفیر   نور چشم در راه نیت بیابد کبیر
گو بخواهی یافت اندر صد کتاب   کز بجوئی فصل قطب وز باب باب
نور چشم وزین سیمرغ از علم   سعی کن سعی حکیم محتشم
لطف از او از تو باید بیش عثمان   سعی کن زانسان چه باید سعی آن
تا شوند این دیگر اندر نظر   بعد از آن در آلت بس صعب تر

کرم چون

کرم چون گشتند از خصف صیغ   کو نقطه باشد و باره دفع
اندکی اندکی رنجیده در تحقیق در ار   تقیه کن تشریح کن چه به بر
تا عنایت از علم گفت مبتدا   عشر اند در علم بچه ابترا
وین عنایت را که بپردازد از علم   به وقت سازد نه پیش دو نه کم
نصف آن را جمع کن با سی علم   هیچ مه سعی کن این با حکم
هم چه همه بار سعی و تقیه   بعد از آنش وار اندر تشد به
تا عنایت از علم گفت مبتدا   خالی از نقصان نباشد ای فتی
نقص را بگیر آن زانچه نخست   زان جدا گر دید تا گفتی درست
چون گفت شد عثمان ای محترم   باز او را جمع با بنده علم
داند ران مسکین بنحو مفتی   آنچه سیکردی تو از سعی دشوی
بعد از آن الغام با عشر شر قسمه   بایدت گفتن بنحو معتبر
تا به ثلث از عشر او بدهی روایت   حکم الغام این لعبت کم و کاست
نصفه چون شد بالغام یک دو   بار دیگر گشته کن اماء رو
بعد از آن او را بنوعی دلپسند   پای او را هیچ گوشت از آن بر بند
زان سپس بر قبضه وان را بر شناس   طرح کن این است از صنعت اساس
طرح کن یک را از آن بر پست پنج   زهره تا عمری بیاساید ز رنج
اینچنین گفتند دانایان مرا   نقش و قولی گفته ام چه ترا
تو بگش آن را سیاست از عطا   تکیه کن بر لطف حق عزوجل

چون ز توفیق حق آمد این دلیل — رحم کن بر بنده زار ذلیل

تا خدا رحمت کند اندر جزا

رحم رحمت آورد بی ماجرا

رسالة الجزایر

در بعضی از تراجم — بسم الله الرحمن الرحیم — و جلال آن فرماید

هست این دفتر با جزاء عد — نام تقدیمی است کو را نیست حد

بعد از آن با والصلوة بی علل — بر رسول و آل پاکش تا ابد

چون فراغت یافت کلک این حقیر — زانچه در ابواب بودش در ضمیر

دید مر طالبان را اندر آن — سست عنصر عاجز اندر نیم جان

دید کاین سفینه جمع — سیر دفتری از ایشان ممتنع

بعد از آن بسیج همی و کران — غرق اندر وی کران اندر کران

لیک اندر وی جزایرها بسی است — در جزایرها هر فقیر مهوس است

خواست بهر طالبان زمان — در جزایرهای آورد بیچون جهان

تا بیاسایند لختی از تعب — زانچه دیدند اندرین راه از تعب

راحتی یابند قوی اندر طلب — از برای درک مطلوب ازل

تو شه حاصل کنند از بهر راه — تا نگردند اندرین وادی تباه

زانکه بیچون بنده بی فقدان — طالبان رسته با او فقدان

برخی اندر وصل و برخی در فراق — هر یکی نالان ز درد اشتیاق

آنکه در هجرست باشد خون جگر — وانکه در وصل است خواهد بیشتر

استحکس

استحکس زین بسیج سیرابی ندید — هر زمان با گوشه مستسقی شود

تا ابد باید که مستسقی شود — ز ابتدا تا کار ناید انتها

ز نیز چون گنگ با غیاث شد شفا — فیض حق پیوسته باشد بی حساب

بر همه ذرات از روی حساب — فیض او هر ذره بر ژرگش کشان

ممکنت نه تا غایت آسمان — قطرها را سوی اندر یای جهد

مسلکشه از غیب تا ملک شهود — چون بود جذاب فیض کبریا

از طلب کی فارغ آید جانها — از برای این طلب آن آفرید

از برای مستغنی بغیب دید — ورنه بالکش کجا بود اقتضاء

آنکه بر پا کرد این افلاک را — از برای محض افضال و عطا

دست جودش آفرید این خلق را — هم چنان آورد از ملک عدم

خیمه موجودات را دست کرم — کو بیاسایند دمی از احتیاج

ور چه خواهند حاجت را علاج — نه برای لغو بود نی زیان

آنچه بر پا کرد از خلق جهان — وه چه خوش گفت اندرین معنی شاطر

حد بود پیوسته اخذ ابتا طه — نیست حاجت با استغنا روا است

لیک او محتاج هم جهتهای است — چه او زان ره ترا گفته گدا

هم فی بر در گاهش روی دعا — در عبارت کاندران بنگر دگر

آنچنان و جهت بنمود او را که کر — رو بگر دانی از و بینی از و پی سقر

سبدق احسان ازان آن کرده است — جز دعا و جز ثنای وادگر

هر کشد از آنکه وجهی کوه است

غیره وانه عشق وجان زین ماجرا   کین چه لطف است وچه بخشش از خدا
حاجت از او خواستن را سبب کی   نام سهل و هست از بخشنده کی
پس چرا باشیم فارغ از ادب   پس چرا بیکار باشیم از طلب
هر چه طالب گشت باشد در رضا   سنت اورا در جهان هرگز روا
سنت بهر اوراگر ریزی بکام   ردی سیرابی نشیند تا قیام
رب زدنی علما آمد از خدا   گر بود در در زبان مصطفی
علم حق را سنت چون حد کران   از چه ای تشنه کام دیگران
وانما از لطف حق کن آرزو   گرچه جمله علما باشد ازو
کو ست از علم لدنی قطره‌ئی   یا ز خورشید نبوت ذره‌ئی
ریزدت در کام و گردی جرعه ناک   سازدت زاد سالکان جمله پاک
اسپنجوبی اورسد کزکیمیا   بر دماغ هر قلزی بی بهاء
در زبان او نشین شوصاحب محک   تا شود اکسیر گشتند از سمک
باز گویم سوی مطلب ای پدر   حاجیان دوستم شد بذر
هشت سی گر آید به تعداد شهر   آنچنانکه زاد حق افتادی خبر
داده هر اقلیم را یکی زانها سوا   کار کار صنع و تقدیر خدا
پس بهر یکی جزار ها نهاد   وانداز آنها شهرها ترتیب داد
ساخت در هر شهر زانها کوچها   وندران لکه بسی از خانها
هست در هر خانه از سرها بسی   که ندانند جز خدا آن را کسی

منی اگر

منی اگر چون خضر صد عمر آورم   از هشم یک کوچه نشوم معبرم
پس درآن رتبه اندرین مقام   کوچه و چه ازسبا آرم پیام
آن هست از هر دیاری توشه‌ئی   باز تا گلستانی آرم خوشه‌ئی
به جزایر نام گویم این کتاب   بهر موسی تا در آید زانقلاب
از جزیره هند میرانم سخن   زانکه روی بوالبشر را شد وطن
زانکه آدم را در آنجا شد مکان   علم از آنجا منتشر شد در جهان
بار ها هشتی در سراندیب اندر است   زان سبب بر ارضها فخرش رو است
چونکه هبوط آدم بود منزلگاه او   تا کنون باقیست عزو جاه او
بعد از آن جمعی از اولادش دران   بوده شان در جای او جاه و مکان
لیک بعد از ختم جمله انبیاء   حضرت جوک اندران بگرفته جا
تا کنون اورا دران باشد قرار   زنده جاوید گشته پایدار
هست سیر خضر ریکی ای بنی   در عداد هند شاکردان دی
در کتاب جوک را بر خوان تمام   تا بدانی فضل اورا در انام
داستان سیر را با انتخاب   چون بود مشهور مذکور در کتاب
گر تو خواهی برخی از احوال او   از دبستان المذاهب باز جو
ذکر آن فرخ رخ شیرین کلام   سنت در سر دعلن جز رام رام
چون بذکر رام دمسازی کند   شش جهت با او هم آوازی کند
نام الله هست آن والا مقام   دایم الذکری است آن مرد تمام

کرده در غار سیه اندیب او درنگ — هم چه در بیشه نهان گشته پلنگ
هر کرا باشد هوای روی او — باید شش سالی بود در کوی او
او بهر سالی برون آید ز غار — منتظر بهر ششی هزار اندر هزار
پس درآید با جلالی با بها — با بها و هیبت امرد خدا
هر کرا آن پیر ارشادش کند — از گناهی کاهد الله آتش کند
نقش بیسکوید برادر هر دمی — با دل پر آه و چشم پر نمی
دانش از منظور عالیش بود می — تا نظر لطف او آمود می
عقد بیسکوید باد کی هر کجا — بگذر از چشمدار چو گفت نظر
تو درین دریا نتوفیق خدا — از امام عصر خود سیچو هدا
تا ترا چون آینه روشن کند — وانچه درد هست نماید آن کند
باد بر اشاه او بر جد او — از خدا و خلق رحمت فد بعد

در بیان سرچشمه ابدالهبرای آن خاموشی نیست
و طرح بر دیک گفت است

ای ز روت صبح دولت آشکار — روی دوست آیت لیل و نهار
دی رخت شام من را سراج — شمه از شام لعلت لیلت داج
چند سخوابی درین ظلمت علاج — چند سیجو تو درین ظلمت سراج
چند سیکو دی بپرکیب فغانش دار — چند سیچو تو دیار اندر دیار
تا روان کوچه شب راه طی کند — از برای صبح فرخ پی کند
راه اگر دانی بشب رفتن سیاه است — ور نه اندر روز رفتن هم خطا است
چون هوای شب روی داری لبیر — ای مرا تاج سرو خود بصیر

آورم

آورم هرست چراغی از خبر — کاندران خیره شود چشم بصیر
آرست زنیا چراغی لیسب عجیب — کاندران حیران شود لب لبیب
آرست ماهی که او مخشبی — باشد اندر پیش او تابد بتی
آرست ماهی بر دل از جیب جمال — صافتر از آنچه دارم در سپال
آرست ماهی که او آسمان — فاش گوید کاشکی بودم ازان
زانکه او آسمان را این فساد — کو بود پیوسته در نقص و زیاد
روی مدرسیت کجا بیسند مهی — جز شب چارده در هر مهی
لیک آن ماهی ازانسن می آرست — چون رخ خوب تو می بینید ارست
کو بود از فیض حق در از دیاد — نه ببسته ای کنار تا یوم المعاد
چون مرا هشتاد شد سالی و هنوز — کوکب بخت اندرانم لبسته بود
شد مرا توفیق آثار اندر دین — گشت نهان از رخت صبح جبین
در دمی بستم چو دانم انیقدر — کو شود جاری ز دستم این بسر
گر ترا حق داد توفیق علف — ست خلق او را نگری از خلف
نه عدد ششه لب ز اهیه چنین — کو بود با صفوت لیث قرین
انجنان باشد زکعکد سنطرق — تا نیارد کبار از طعن و دق
با تو خواهم گفت وصف این جاج — در نفاد و در خالی از بهر اعتدجاج
ریزد در هر یک عددست و چهار — در هم از این وجه خوب تا مداد
پس بنه هر ششه را در یک کنار — تا بماند اندران جا دوان

تا بیابد هر دو نوری زان سراج | سازدم اندر رحم با ابتهاج
چو از آن در شرب و لطفی بدار | سیم اندر کوفه کرمان وقار
چارمین را جای ده در کر بلا | پنجم اندر ساطین ای بو الوفا
سادس اندر طوس ساعی سامره | ثامنش اندر حبت ذرش با بهره
جای خیف انبیاء او لیاء | جای جسم اصفیاء الفیاء
باز گفتم سوی مطلب ای نعیم | زانکه از گفتش نشاید گزیر
از عقاب پاک لاهوری نژاد | که بود مطبوع جسم او ستاد
با بیاض البیض از ارطال لها | اندک اندک سحق کن تا با بها
تا که گوید روزنان ای فتی | بعد خشکی با بیاض البیض
دسکی نوعالی ده اورا شتاب | تا بسوزد بیض و ماند العقاب
پس در آتش ریزد جوشش ده پراد | بعد از آن بردار حافظ کن نکو
عقده کن اورا تو با ملح نقی | سحق سازد ساز عقده دفع
بعد از آن اورا در آلیه مستطاب | حل در عقده ساز الحلیب
تا سه بار اورا تو نکت در پیه | تا پس بعد آید مرد چو تشنه
چون برت آمد جلالیه اینچنین | حاجت حق تا سحاق و دیگر کنین
دقع از آن را به ملح و زاج | جمع کن در سحق از بهر علاج
اندر هر دسی ده اورا خفیف | بعد از آن بر وی فزاد لاتخفیف
پس به هر دسی دوان کم بود را | از عقاب افزای بی چون و چرا

تا که گفته

تا که گفته وزن هر دو مستوی | ثابت آید آن عقاب ای مولوی
دست ها باید بهر یک ای پدر | زابتدای شام باشد تا سحر
چون بهفتم بار گفته مستوی | شود آنکه عقاب پس قوی
از سقط گشته خفت علام | ریزه بر وی چار مشکش را تمام
دو سکنجه ده پس بشتی اورا صف | دار تا گفته کفی آب صاف
هر که را آب گشته دوری ملح زاج | پس بگیر لستان تو اورا لا علاج
سازی با سنج آن حجرد حق | آنکه اندر صفا آسیچون لیق
بار کن آب را چو علق | تا زند اندر صفا بر ملاح دق
بعد اندر قرع زیر آن آب را | سرکه را گیر از عقاب جان فزا
کی جاند اندرین شیشه عقاب | روغن حاف اللطیف مستطاب
چند اور حب زان دهن خاص | گو سنجا حبان است اورا خصوص
ور نه باید رد کنی تقطیر را | بار ها تا دهن گفته آن تیرا
چون در آن دهنی شود تا نیقه | باشد در پیش آنکه مستعد
پس ز قرع اورا برون آرد بریز | در یکی از آن حقه ها ای عزیز
گو حیا گفته باشی پیش از این | از برای صنعت اکسار اینچنین
پس بیاور شک آن را از گفت | اکسیر حق ای بهرکاری تو جست
اندر آتش آب ده تا سرخ رد | گفته از بهر تو آن اکسیر سکه
پس بریز انزا در آن قرع ای پدر | تا بجوشی آید آن نار سقر

دان قدح را بر سر آتش بدار … تا شود عقد آن عقاب نامدار
ریزه اسپیجون زالد این را تو برد … چار دانسته دی ای اسرار جو
صبر کن تا کلس گردد ته نشین … آب را از وی بگیر ای مه جبین
باز تو آن کلس را اسپیجون نخست … اندر آتش سرخ کن چالاک و چست
سرخ چون گشت بریزش اندر آب … عقد کن آن آب را اعلی شتاب
اسم چنین تا هفت بار این کار را … باید ت کردن دلی در هفت جا
تا شود آن دهن سخته با شعاع … هر دو زان نوشته گشته جان را وداع
روشنا شیشه باندازه شکم … تا چه [illegible] نماید ای ندیم
تا ترا اندر کف آید این سراج … گیری از نوشادر کشته [illegible] مزاج
گر ترا در دست آید این چراغ … یابی از زحمت رهی [illegible] فراغ
گوی دولت را زنی بر نه فلک … معتکف گردد بدرگاهت ملک
هم نماید عقرب هم حمام … این عقاب عالی دال مقام
من نمی دانم که هر یک زین عقار … چند عقرب را کند عالی چو چار
من نمی دانم که این رنج عروس … چند شوهرها نماید فاکوس
من ندانم که شیر و شیرپاش زربا … چند شوهر را نماید چون هبا
ز رقیبه ای لطیف بی سواد … طرفه تلقیحی عجیب المراد
دان تکلس میرود هر یک بچند … عقده اش تا چند باید کز بند
چون شود معقود آن رحمت بگو … من ندانم گرچه بسیار آید ازاو

کرچکانی

گر چکانی رحمت آن بی [illegible] دعا بر … قطره ای زین دهن را بر ده هزار
هم نه ای آن ده یکی را بر هزار … زر ذهب سازد مراد را چون غبار
طرح کن از آن ذهب یک بر هزار … از قمر یا غیر آن اندر کار
قدرت حق را در او بنگر عیان … تا شوی از زمره صنعت گران
اسپیجون [illegible] خورشید درو روشنی … گر بدانی سیر آن را ای فتی
همچنین شمس و قمر زاید ازاو … گر بدانی سیرش ای اسرار جو
این چراغ صنعت است ای راه رو … گر توانی کرد ازو غافل مشو
آنچه با تو شرح کردم زین نمط … حق گواه است آنکه باشد بی غلط
لیک واقف کی شود بر این زبان … جز حکیمی فیلسوف کاردان
منطق الطیر سلیمانی است این … مخزن اسرار ربانی است این
هر کسی بر [illegible] دانا کجاست … در [illegible] اندر [illegible] سینا کجاست
در لغت اندر [illegible] دهر کجا … دارد از [illegible] حیرانی بوالعلا

در بیان یک قسم از اقسام تدابیر حجر الفلسفه علی التحقیق
که به تقطیر درد آن تمام شود

یادم آمد یک عمل از اوستاد … که بود از حق هزاران رحمتش باد
این رشیشه که از جنس فحل [illegible] … تیو ترا این علم گفت اندر [illegible]
طرفه تدبیری ظریفی در حجر … که بدیدم کاری از این سهل تر
گرچه طول مدتی دارد [illegible] … لیک فعلش از اعوجاج است ای پدر

سخت آسان است و کاری زاعوجاج | همچو با عذب در کجر لجاج
لیک می‌باید صبوری در تدبیر کار | صبر را بر خود همی سازی شعار
گر نداری صبر ای ترک تتار | کار دیگر گیر و دست از وی بدار
این نه کار تنبلان است ای پدر | کار عالی همتان است ای پدر
این نه کار پرشغال و عشرتیست | لیک را در رسم پرشیر زیست
رنج خواری پایداری را رسد | کاندرین نزلی تواند یا خند
سست این کار جز بهی زاده‌ئی | مرگ را در بهر دهی آه وه نی
تا لیر و عنطه اندر مرگ ها | کی تواند یافت وردی برگ ها
گفت در صف اعدل آن نامور | طرفه تدبیری در اصلاح حجر
گفت باید چار رطل از این سخر باید | کو بر ایشان است صنعت پایدار
بعد تهذیب و پس از تقریب شاه | جمع باید کرد اندر قرعه‌شاه
در نیستان در قرعه‌ئی سنگی قوی | گر بعد هر جهان بداری حاضری
قدر نصف قرع تا لختی از آن | ریختن باید نه فزون نه کم از آن
قرع را باید دهان بسته وسیع | کاندر آن دستی در آید ای بدیع
اولا تنبیق باید بی‌جوف واد | قدر غلظ خنصری باشد نیکو
چون تقرع انبیق را کردی سوار | شد دهلش را در آن محکم بدار
شد و صلی قاطر را هم چنان | دار محکم ای سید صنعت گران
بعد از آن برکوره ئی کن استوار | زیر اندر آن یک مشت شرار

چون لقط

چون تقطر اندر وی حجر | چند روزی صبر کن انگار که آید
تا که منقطع تقطیر آن | سرد کن انگاه بر کردان دران
گر همی بارت چنان باید بجه | که بهر ده در عدد قطره چکد
باز تقطیر دیگر آغاز کن | همچو آهن کار خود را ساز کن
لیک نصف ماء آب را دران | می‌فزا ای وارث علم جهان
چون ز تقطیر ایستاد اندر حجر | ثلث آب نار افزا در نسیم
همچنین پیوسته در تقطیر ده زر | با دوست بودن درین کار اولد
خفدران درست جا به نشسته‌ام | نار چون نسیم بود تم الکلام
اندرین چار نصف کارت شد تمام | سوی نصف دیگرش بردار گام
باز او را ریز اندر قرع زود | کم کن از وی ثلثی از نار و قود
باز از سر گیر این تقطیر را | سانگ جنگ حکمت و تدبیر را
باش در تقطیر و در وی نشسته‌ام | اندکی اندکی نار را کم کن مدام
تا رسد کارت به جائی اولا | که نیارد قطره‌ئی بیرون چکد
چون یکی از خلیدن ماند باز | صبر کن از تقطیر ای عمرت دراز
بیش او را صاف چون دُر عدن | بر قشر اندر سفیدی طعنه زن
آن سفیدی نا بدیست ازوی نگار | باید او را داشت پیوسته نجار
تا که منقطع از وی بخار | بعد از آن چینی عرق بدان غذار
صبر کن تا آنکه بر رویش عرق | خشک گردد ای زمه برده سبق

چون عرق زایل شود از گوهر او   صفرتی حاصل شود در روی او
چشم را پیوسته بر آن روی دار   تا چه ظاهر گردد از حالات یار
بعد چندین رنگها رنگ سپید   از قشر بدهد ترا آنگه نوید
بعد از آن بر رنگ هزاران عرضه   طرح کن بر شمس ای استاد ؛
لیک اندر زیبق ای کامل عیار   طرح کن زان یک بر رنگ هزار
چون شود معقود از طرحش عیان ؛   طرح کن آن عیان بر نصف آن
قسم حاجت زان جدا کن ای ولد   کو ترا دردی کند کار او فتد
از طلسمات عجایبها بسی   زان قدر انداخت گر بیشی کسی
ابقه را اندر آتش باز دار   تا شود در لون مانند عقار
رنگهای خوش ازان تابان شود   آنکه همچون لاله نعمان شود
چون نفیسه رنگ گردد روی او   آنگهی تا او دور کن از گوی او
نیک شبهای روزت در آن حالت بدار   بعد از آن از جمله شب هر دو بیار
آتش او را لیس بهر ای کار دان   کار او باشد تمام در این طلا
باید او را سخت در ظرف قوی   تا در آتش خوردنش باشد قوی
اندر آن او را بده شانه عذاب   تا ز گرمی اندر آن ظرفت گداب
طرح آن بر رنگ هزار و هشتصد ؛   نقره باشد از برای کار بد
طرح او بر زیبق ای نور بصر   آنچنان باشد که گفتم در قمر
حق ترا توفیق بدهد در علم   حق ذات پاک خود عز و جل

لیک باقیاد

لیک با قیاد اینچ مطلبی ؛   من ندارم از بیانش هیچ بی
گر خمیره نیست جانا گزیر   بی خمیره نان تو باشد فطیر
ور تو گوئی نیست واجب اندر آن   نیست در رجحان تو شک ای فلان
قسم عشر آنچه داری ای ولد ؛   از ذهب باید در آن داخل شود
هم برای غوص و هم بهر صبغ ساء   قسم عشر از معدنی باید ترا
لیک باید آنکه باشد آن ذهب   همچو اکسیر چون در آید در لهب
اندرین جا اوستادان قسم هم   را بها دارند از برای حکم
با تو گفتم پیش ازین زانها بسی   مشکل اندر وی اگر باشی کسی
لیک غیر از ما تقدم ای همام   هست این استاد را در وی کلام
قال از سحق باشد لیک او   همچو فطیر بر رخ خوب نیکو
قسم حاجت ای مرا یار رفیق   از ذهب بنمای بر آو و دقیق
بعض از اتمام صنعت عیان   ساز او را همچو ذرات اندر آن
بعد از آن از طرح قطع بی عداد   جمع کن هم وزن آن اندر عداد
ساز از خمر مقطر جرعه ناک   ستّه شبان روز او در دون باشد خاک
گیتیان روزش بده دستی خفیف   پس برو نشر آورده جمع لطیف
جمع را از وی بگیر و بعد از آن   داخل اکسیر کن انکار دان
اندر آن حل و طلا ... کار   قبل از اتمام بیاض ای هوشیار
بعد ازان قبل از اتمام علاج   باشدت اندر دل این فکر و امل

سه شبان روز شی دیگر در بسی دار / همچو حب دیده ای مرد کار
هفت بار این کار را تجدید کن / تا شمیع گشت ازین خود بُن
چون شمیع گشت تمیح ازوی جدا / سازد و در اکسیر دفع کن ورا
این چنین فرموده اوحشی نژاد / لیک از من باد این حرفت بیاد
گر تو راحق داده توفیق علم / خواستی آوردن او را در نغم
بایدت خوا ز آدم حافظه / باشد تا کز تنکیب حوصله
بعد ازان زعفران رضی پنج بار / عقد سازی ای برادر در شمار
بعد ازان زان آنچه گفت آن محتشم / قدر به افزاری بر افزاری علم
بد محتوی شیخ حی دارد ای همام / بعد ازین ارکان باید کرد شاه
چون پس از تصفیه ای پیر عجب / هر یکی از ارکان شد تطهیر حسب
جسم باید کرد شان ای مرتوی / بعد تشمیع از پس حل قوی
پس سجب بگذار بهینارا همه / تاییج گردند باهم همدمه
بعد ازان از آنکه گفت آن محتشم / می بباید کرد نیز پنج نه کم

در بیان تدبیر قمر نحو جای تقریب

با زراوت مکلس را بیار / در وثاق است ثروت اندر آن
پس منعقد کن خانکه بارها / گفته ام من با تو در اسفارها
زهره را پس با قمر تزویج کن / و حل ارکان ای بعد ازان تمریج کن
پس گشاده به تیزاب اندر آر / قسمت آنکه حل شود دروی عقار
قدر آنکه حل شود دروی عقار

زهره

زهره جز چو آب میگردد ولی / از الکت خسته آن قمر او شد لی
آب را از وی جدا ساز و بگو ای / صفرتی ظاهر شود او را بر دی
تا نیا او را به تزویج سکس / اندر آورد همچو اهل دار باس
اندرین وجه در آید زرد رو / چون سپند روی کل داند ازو
پس دهد او تا ثالث را بخوان / تا بحمر گفت آن اصغر در آن
در سیم بار اندر آید چون ز آب / که شد سپیده ذا شی عجاب
سرخ در آید ازان آنچه عقیق / چون سپید روی او گفت عشیق
سرخ رو گفت دنیا سرخ رو / هم نشین او شود مانند او
ای برادر صحبت جوان گزین / باش پیوسته بخوبان هم نشین
صحبت خوبانت از خوبان لکنه / صحبت زشتت از زشتان لکنه
چون قمر از زهره شد بالا نشین / مثل خورشید را لغم القرین
سازد با خورشید او را مقترن / تا شکر گو یا قوم قسمت زال اسحون.

در بیان اثبات شنجرف بار سخت الطرق جای ضرب الف

سحق کن ره سخت را کن خمیر / با مُحاح سفیدی ای بهره خمیر
چند شنجرف کن او را تو حجت / بعد ازان تخفیف کن از ادرست
چند دیگر زیب تحو / با کتیرا کن خمیر لایق
چون بپوشاندی و خشکاندی بیار / چند دیگر زیبق ای مرد کار
خشک چون گردید ای زیبک ملک / چند دیگر راه بدادی از ملک

در میان حقهٔ طلقش گذار   حکمت چون کوکب در وشش درار

بعد از آن از زیب بردی بریز   چون بسوزد هو چنان بردی بریز
بار سیم ریز بردی سه چنان   کو ز شنجرف تو ثابت شد در آن
بعد از آن او را تو استنزال کن   شکر حق زین دولت و اقبال کن

یک از آن را طرح بر پنج از قشر   بیست با دیگه با حد زیب و فر
دوازدین را با یک شش اوی لد   جمیع کن در ذهب تا محقق اداد

تا بدین پایه بر قشر زدن رسید   لیک دراهست اندر وی فرید
این عمل جاری است اندر زعفران   کز حسد آید بدان او را بدان
بهتر از این حرفه ای مد کار   نیست همچون تو تیا اندر عقار
تو تیا را که در عراق دوم   دور از اشی نامه ای
با عقار اسپش تحریر کنی   جبه شنجرف سازی ای دغی
در میان جیر با محشر گذار   بدهی و مساری کتانون استوار

در سر آن جیر با مج اوی لد   از سبوسی ریختن لازم بعد
بعد از آن آتش کن او را اعتقاد   چه بسیر گفته بسبت ای پدر
سرد کن او را تو ایوانش بیارد   چو شود منضه در حجت انتقاد
عنبه بسته با عطارد این بعد   کوکبی را لف طرحش بیفد
بر سر طرح کف ای پدر   کو طرز زن باشد آن دانا گهر
در جا نشسته طرح کن بر نصف او   لا این شود تا نون طرحت اندر او

لیک باید

لیک باید حال بود ربع قشر   تا بقشر از زهره پاک از دو صفر
لیک تدبیر است در طرح دوا   عیب باید در نه طرحت شد جدا
با تو خواهم گفت شرحی زین نمط   تا بطرح اندر نیفتی در غلط

در بیان زنگار جاری علیه الرحمه والغفران

هست زنگاری لطیف و معتبر   موجب یقین و تلوین قشر
دارم از جابر بیاد و بارها   در حضر تا کرده‌ام استغفارها
وصف او را با تو گویم یادگیر   تا شوی از دانشش او مستنیر
از سبیلانی و نوشادر بیار   جمیع باید سحق کن در یک عیار
هر یکی را سحق کن تا بالغ   جمیع کن از سحق تا بیند بالغ
در سطلی لاسه چینی گذار   لاسه عزان بر او کن استوار
مشرد و جیلش را تکو کن بارها   مختلط با ملح و خیر ای او ستاد
بر سر خمره که باشد یخ زبان   دارد تا تحقق عذاب ای راز دان
پس بر او سر دکن انگه زرار   آنچه اندر ظرف داری مستعد
در عبیر او نکه کن تا چه کم   کشته از وزن چه قدر باید محترم
نصف از نوشادر نصف دیگر   از سبیلانی بر او افزای ای پدر
سحق کن اجزاست رای مجتبی   ملح ده او را بنجه با مقتضی
هفت بار او را ببارن بیشتر   ملح باید داد ای نور بصر
جمله زان را به صنعه از قشر   امتحان بایست گاه لاجورد

جاری از کوه سرخ د بی سواد — سنگ زدان کن لعد تم المراد

کز زروی صفحه روی نی شد — بی توقف بهتر از جانی بعد

چون بدین پایه رسید ز نسبی رو تو — چشم روشن گشت از دیدار تو

با چنین زنجار ای میر عجب — میتوانی که کنی تغییر رخت

هم توان به شمس افزائی جلال — هم قمر را رتبه بخشائی جلال

شمس ملک را هم ای والا گهر — میتوانی که کنی صبغ قمر

چون منطق گشت شست از نواد — سازدش زنجار تو عالی نژاد

زیبقت را هم مختصر بشکند — گر از او تعقید سازی دیولد

گر تعقد سازی این زنجار را — پس کنی معقد آن دلدار را

بر نحاس طاهری اورا دهی — تا شود زنجار خود به لب ششی

یکدرم را (زان) بده درم ذهب — ساز در تحقیف مبتوغ عجب

صبغ به این یک ای قد را جانا — کز چاشنی غیره دهد صراف

این ذهب چون گشت مصبوغ از کیان — ظرفه اکسیری شود عالی اساس

طرح سیکر دو یکی برایک هزار — روکز زان فضه ها بهر بها بسیار

گر تریزی فضه است تا بدو بد طلب — طرح کن بر فضه ای مستعفت ریب

ماند آید این قمر چون آفتاب — آفتاب از خواهی از دی روشتاب

هم به شمس و هم به تلطیم قمر — الصبغ آورش حاصر تخته

باشش از تکرار طبع و سحق او — تا از آن طاهر شود دلخواه تو

ار علل

گز زدن ای شعر

تنشیر

مباشرو

در علاج کاین شود زنده زرسنج — سرنج از بدن نخواهی یافت گنج

گر تو خواهی آنکه ای والا گهر — لعقوت غواص مصتبع قمر

روغن سرخی زنسه جزو طبیب — چیست بایدگه چیعی ای طبیب

گرد تشفیش بدین راهی نکو — تا شود غواص دسازد سرخ رو

زر مجاح اسفیض دستر واحد عار — بالتربیه خوش کنکس اندر آر

گر به جوهر کنی گردی غوطه ور — ای به از این بحر اخضر لب زرد

در بیان تدبیر در طرح اکسیر روحانیه لیقیق مسکلات

از تقضا ز لعب قضا ما جری — مدتی افسرده بد خاطر مرا

هم در آن سینه به پیچیدی چو ماه — از تطاولهای آن زلف سیاه

سینه ها ال غم گشت دلم — موج زد از خون دلم شد حاصلم

از نوائد های آسیب محن — هر دمی در غم غمی شد حلقه زن

در دلم از کینک بسکی می فزود — غوطه ها در بحر زنیدری منقد

آنچنان قضی مراد دل رسید — چون از اتشن گشت قلبم نا امید

شد زاحزان آن چنان تار — از کفم امسال صبر د قرار

در تقدیم سحی سلطان زمن — از شاه شاهان بو الحسن

آستان عز تمکین و وقار — از جبین تو وح دادم شهریار

تاجدار سنه زرد قبول — از الهام از آن رشید

با نثار ثباک د با پیکی زاده — سا فتم پر بای سوی آن مایه

تبلقر

اندرآن شب گریه کردم تا سحر　　دامنی پر کردم از خون جگر
چون زپاپوشش برآمد آفتاب　　شد نشیمن سینه پیچ از اضطراب
شد دلم را از طلوع آفتاب　　آنچه جان بیخوابست از فتح باب
بر دماغ من چو بد بسیر ناگهید　　بوی از پیراهن یوسف رسید
گشت روشن چون مرا یعقوب دل　　چست و چابک گشت آن پیر کسل
اسپ و کاهی کو ز جذب کهربا　　با حدیدی از دم آهن ربا
سر قدم از شوق پریدن تافتم　　چون شمیم بوی یوسف یافتم
دیدم اندر ره جوانی همچو حور　　چشم جادو بار زابروش باد دور
گرچه رویش بود زرشک حور ماه　　بود چون بخت من آن زلفش سیاه
بر سر و قدش بهشتی بد عیان　　دام هشتی دیده بر سرو روان
روی او شاداب چون باغ بهشت بهار　　بوی خلد از روی آن مشک تتار
پر ز سیب و پسته و بادام تر　　بود هر خط شکش از مشک خوبتر
یوسفستانم آمد در نظر　　جذب ترتب تا بسیجی بند و بستم　　ازخیالش پنجه دردل داشتم
چون بچشم من درآمد گفتمش　　برفراز چرخ بودش بارگاه
چون گلش ز آب حیات سرشته بود　　ظاهرش عنوان باطن گشته بود
گشت در صحبت چو با من آشنا　　چند حرفی گفتم او را بر ملا
رو لیش چون گشت با من همنشین　　شد بیانم در دلش لعل الیقین
چونکه با من جانشین یار شد　　مشتری راکی چنین بازار شد

عشق ازنو

عشق ازنو داستان پرداز شد　　بوستان دوستی را دستان ساز شد
مثنوی را تا نه شد جلد و کتاب　　شد زمهر یار بر او فتح باب
مصر جان را تا نو شد ایام عید　　زانکه یوسف را ورین یعقوب دید
یوسفستان گشت شهره تاکنون　　سالها از کنعان سر کنعان برون
آمده از بهر اسمعیل با خرد جاده　　گرده الیک جاشیم پیر آنکه آمده
بس کجای احمر را افکنده در دماغ　　داغ بی سنگی و رنگ بیت در سراغ
در شکر سالم ار در در جهان شد قرین　　که به پسر سال بد بابا نشین
طالب باید که چنین آن زهفته　　به از نقش خط آواز شیر
زانکه هر عنصری که شیر آمد جدا　　راه فیض در وحدت حق در لطف
باور است گر نیست از من این بیان　　رو تو در قرآن الم نشرح بخوان
عشق دستان نوی آغاز کرد　　پرده از اسرار عشقبازی باز کرد
هرکه به اسرارشان طرح هوا　　اندرین کشور به فرماندهی لوا
با همه داوند در طرح دوا　　گر دوا با شکوه با بها
زانکه مطرح گر باشد حبه　　طرح او بر طالبان آسان بود
در حبه با نفس باشد آن دوا　　گر بود نفس اندران ثابت ترا
هم چنین کز نفس با روح اندران　　لست با پا شد به چنبر گران
طرح قاصی اندران شد پیشتر　　کاندران اکسیر تو هست ثود
گر بود اکسیر تو زان قسم　　پنج نسبت سازد اورا در شمر

یک از آن را طرح کن بر حوض قمر — لیک در پنج ار بباشد ای پسر
طرح چون کردی برون آر از دگو ب — باز اندر زد کشی آور پی لعوب
قسم دویم را بر آن سطر وح ساز — اسفیدج تا پنجم ای دانای راز
لیک اندر طرح اکسیر ذهب — ضعف نقره بایدت ای با لعب
لیک اگر اکسیر روحانی بود — طرح او جاری ز آسانی بود
سخت دشوار است بر غیر حکیم — سهل و آسان بر حکیم است ای ندیم
لیک از اکسیر روحانی ترا — شرح حالی گویم ای اهل صفا
سازمت از سر حکمت هوشیار — تا در عصرت کنم در روز کار

در بیان قسم اول است

هست تدبیرها ای نور عین — آنکه سازی چون رصاصین نیرین
چون شود از سرعت دود ای پدر — نیرین از سیم رصاصین در شمر
طرح بر روی سیصدان اکسیر را — سر درمان گفته این تدبیر را

در بیان قسم دویم است

وجه ثانی این بود ای نامور — که کلس باشد با شبه و قمر
با علاوه ساز [illegible] صلاح — نیرین را تا از [illegible] بی فلاح
هستی با عشری ز یکدرهم بیاید — از جلای ماده خور ای مرد کار
جمع کن با درهم ای نامور — از کلس کشته شمس و قمر
سحق کن از آنکه سحق بلیغ — از حالات خالی و دور از دریغ

بس تعقیه

بس تعقیه اندر آر او را تا — اندر آن ثابت شود ای بوالعلا
حکم غالب را بود ای محتشم — رفته ثابت گردد اندر پیش کم
چون شود با دار آن جزء اندرون — جزء دیگر را به فزانی بران
اسفیدج تا پنج باده ای پدر — ثلث اندر شمس [illegible] در قمر
امتزاجی یافت چون اکسیر تو — با قمر یا شمس در تدبیر تو
طرح کن آنگاه او را بی هراس — تا این بود رسم و ره حکمت شناس

در بیان قسم سیم است

راه سیم این بود ای مولوی — گر زمن اسرار از جان بشنوی
روح اعظم را پس از تقطیرها — بار دیگر [illegible] کردی ای فتی
دار در تعقیه آن [illegible] دار را — ای [illegible] پی ز [illegible] را
اندر آر او را به تعقیه نکو — تا چه باشد هر چه باشد اندر او
هر چه بالا رفت با او [illegible] کار — وانچه در ته ماند در ظرفش در آر
قابل طرحی است حالی آن بها — چند از این گفتگو حبذا

در بیان قسم چهارم است

راه چارم این بود ای هوشمند — فاش میگویم با آواز بلند
[illegible] را که منفصل شد [illegible] بار — بار دیگر [illegible] کن تو جدا [illegible] بار
چون جدا شد [illegible] استوار — حالیا [illegible] در ظرفش در آر

در بیان قسم پنجم است

راه پنجم این بود ای ماه رو — کن ذهب را با ورق ملغم او

سازد با مشک ورد اندران ❁ خود طلوع چون شی آن صنعتگران ❁
لیک می باید جو از این حجاب ❁ باشد اندر سر که کز تو در شتاب
کو امی سینه و براو راه کریز ❁ ماند و سازد دلیلت را عزیز
راه سازش را بگویم با تو من ❁ تا بر دو آن ز آسیب زمن

(قسم ششم)

زیبق را کر بود شنجرف عام ❁ کر بر و حی لیتقیش بردار تمام
مسبع کن با جنس اواز تیرین ❁ کو کلس باشد ای خود جو چنین
دس بر او دارد لیک دس خفیف ❁ تا شود این هر دو با هم الیف
سحق کرده با هم چون چو بار ❁ آن دو آن را چنبره در طرحش درار

در بیان قسم هفتم است

راه هفتم را درین دفتر بیاب ❁ کش نخواهی یافت اندر هیچ کتاب
زیبق و جبر اج را ای حق شناس ❁ کاین بود اعظم را اصل و اساس
انکه استنباط باید از عبید ❁ دوم او و جبراج شد ای با رشید
کر شود مستنبط از خورشید و ماه ❁ هر چه میخواهی نهفته اندرین بخواه
شرح این مستنبط ای عالی جناب ❁ بیشتر زان است باید در حساب
از دو صنایع تا سنی سیلین ای ولد ❁ زیبق مستنبط از ماهی شود ❁
یا ز روح تو یا ای ذو لباب ❁ زیبق خاص شود بی ارتیاب
هر یک از آن را تو یا بدی یکی ❁ از کواکب کر کنی عقده ای فتی
سازی و در طرح سازی منعقد

یا کیمیا از کواکب

یا کئی الفام او با کو کبی ❁ وسیله او را و ایی اندر شبی
آید از هر یک از آن چیزی پدید ❁ کش ندیده چشم و نه کوشی شنید
از خسه ا خواهم درین ره فتح باب ❁ تا نویسم شرح آن در یک کتاب
باز کردم سوی طرح ای بهره ❁ تا نمایم آنچه باره شد رفو
زیبق و جبراج را ای نکته دان ❁ چون بدست آید ترا اندر میان
در ثبوت او را نباشد احتیاج ❁ زیستی از ترکیبش و بیم ایت علاج
بر تو کرسنت نهم اندر بیان ❁ از تنی تا بر خسرواند آسمان ❁
عشر یک از عشار حقیق نامداران ❁ بر تو دارم سخن ای آرام جان ❁
کر کنی مستنبطش از مشتری ❁ هم چه ای او بود عقده اش حری
طرح کن بر زهره ای ترک تتار ❁ وعدهٔ این قدرت پروردگار
سایه رجراجرا بر این قیاس ❁ عقده سازد طرح کن ای حق شناس
سیت واضح تر از نیم در بیان ❁ کر تو زاد لا دشی او را بدان ❁

در بیان قسم هشتم است

راه هشتم را اکر جوئی خبر ❁ شرحی از آن وا بگویم مختصر
نیر ان را هر یکی با آب خویش ❁ عقد باید کرد نقش ای رنج کیش
بعد از آن اکسیر هر یک را دوان ❁ رز و هدکن عادت صنعت کران
عقد کن انکاه در طرحش درار ❁ این بود آئین مشیران نکار
از زهشتم بیش بنهد در یقین ❁ ورنه میکردم ترا ار ردی خبیر

در بیان زاد المسافرین عجمی از بعض از حکما

وبستانی خوش شیراز عفت قال / دارم از شیرین رخ فرخ مقال
لشکر مرده در جهان زین سبب تو / خواه اندر حضر و خواه اندر سفر
هرکسی را ممکن است و بی خطر / در سفر ابدا الکنید در حضر
بر کسی دشوار بنهد در جهان / هم زنان را ممکن و هم کودکان
یاد گیر این زاد و اندر جیب بدار / آنکه هستی در جهان صحت مدار
هرچه خواهی ز شرب علامه بیار / مزج کن در ماء جبن شیر است بار
تا شود پالیده اند کدو اندکی / با یه مستحکم بی ریب و شکی
بعد از آن با میرو لقرز و لطیف و / باید تر داده کردن بر خفیف
مستحق کن تر داده را باشد او / ملح هاضم از شتر را ای هرد
وپس باید داد شان وپس مشید / یک شبانروز این تجربه مزید
لکه عذاری آید از آتش بدر / [illegible] خیره شوند اهل بصر
سحق کن او را با [illegible] غذای / آن چنانکه گویم [illegible] الغذای
وپس ده باشد [illegible] / کز حنا لشن فتق ناید بدر قیق
هم از آن [illegible] / تا فانت ثابت آید [illegible] او
یک [illegible] از آن [illegible] / یار کن [illegible] گران
[illegible] از آن [illegible] / [illegible] تا گزید
[illegible] / [illegible]

کر

پس ده ثابت آید اندر آن / آنچه را انعام کردی از عفان
چون غذانت محکم شد باز سبب / آنچه میخواهد دلت از آن طلب
طرح او را گفته اند اصحاب کار / هر یکی آن میرود بر یک هزار
اینچنین گفتند ای زیبا پسر / در زبور خویش اصحاب خبر
لیک ورز د فقیران [illegible] / باشد و شنو ز من او را تمام
باید او را کرد تشمیس [illegible] / تا هم تاب کند این طرح اندر آن

در بیان مفتاح جلید فزاید

یک زنا ربت و [illegible] رنگ عقاب / سحق کن قطر کن او را شتاب
این مقطر را مقطر کن [illegible] / بر خلاف آنکه العلی جناب
تشمیه کن عقرب را این شراب / تا برون آید زجانش التهاب
بیست بار او را اگر شربت [illegible] / روی زرد او شود [illegible] حق
دار چو از زرد حرق و احتراق / خاکش گوید بهر او را [illegible] فراق
چون محقق گشت نیمه [illegible] اندر آن / ثبت [illegible] آورده [illegible] بدان
هم قیاس شرب دار ریز از او / خاصه آید ای [illegible] بگفتگو
جمع کن بار [illegible] او / از [illegible] در سحق [illegible]
اندک اندک ریزه [illegible] / تا شود [illegible] اندر آن آب [illegible]
وپس ده او را [illegible] وپس حجاب / تا برون آید [illegible] اندر آب
چون [illegible] از سواد / ثابت او را کنی تم المراد

بهترین اثباتش آن باشد که او — ذوب چون گشته کنی زیبقش زود
سوی انسان سمیت دارم اندران — بلکه بر حیوان بود کاشف دران
همچنین بر سان سحق ایولد — گر بدین بارود تو تکلیسات شود
برسر انگشت چو او را بر نهی — ثابت و جاری شود همچون حی

در بیان حل کردن زیبق فرماید

طرفه جمع یافتم بس مختصر — مهر داغ لشگر ادراکش زبر
در صفح از عسل بگشر بریز — از خلاصه زاج سبز ریز ریز
در سطیس قرعکی او را بدار — بر سر نار ی شرقی روز شمار
باشد اندر آتشش او بس دقیق — تا که نور انشش گرداند عتیق
خرقه مبلول بر ابریق دار — همچنین بر قابله انبیق گذار
قابله را نیز در آب اندر آر — دار پیوسته نظر بر حر نار
بهر تو آید باشد ذوب — زان نقطه باشد ذلک العجب
پس بران زیبق از صعصه ازعفان — ثلث یا ربع ای خلیل نکته دان
در تقطیر باشی تا در دی عیان — حل شده باشد چو آب روان
پس تقطیر او چند اکنی ای ازعنا ای — کاین بر سیر دان زیر به جسته بدان
گر مکرر حل کنی هفت ش بلخ — به جهت در کار چشم روشنی
کارهای بی حساب آید از او — گر تمام او بگویم رو برد
ورنه حال پیرم در شرح آن — بلغ تحریر گشته این را بدان

در بیان استنزال روح شمس پس از تعقید آن بعقاب شم

با عقاب چو سه گر ارزیز را — سحق سازی پس برآری بر سما
پرکش اید چون عقاب بر هوا — ماند اندر ارض ارزیزت بجا
چرب کن او را و بر وی می فزا — ربعی از نطرون تو ای نیکو لقا
بعد ازان او را تو استنزال کن — تا در آید همچو ماه از بر کش
جمله اوصاف قسمر را اندران — فاش بینی غیر رو باشش بدان
هر چه سحق ای بسیار آردی متاع — پیش ازین نه هم تو آوردی صداع
ظرفهٔ میان ازبهر جلال — نیست بشد همچنین نقره حلال
بر زن و فرزند و خادم هست حال — سازنجششها ازین نقره حلال
تا همه با شوق قربانت شوند — در همه مجلس ثنا خوانت شوند
طول دادم اندرین مطلب حجاب — بس کنم والله اعلم بالصواب

در بیان تکلیس نمودن ذهب با عقیق است

قصه دارم صحیح ای منتخب — از برات بهر تکلیس ذهب
گو چنان او را علی وجه الصلاح — سیکت گشته او زبهر فلاح
گر دو افلاطون سیر و بیان — طرفه تکلیس بر ای تو بیان
گو یم او را بهر تو ای مولوی — تا که یابی از دو هم جان نوی
گفت با طباری است و شفیق — مر ذهب را گن تکلیس با عقیق
کن ذهب را تو چه وبیاری رقیق — بعد ازان سحق کن تو از عقیق

نور سحق عقیق منتخب / در شود تحقیق کنی بر یک ذهب
در زجاجی کوره بگذار ای امام / نصف روزش یا فزون تر ای همام
پس برون آرد کنی سرد بچین / کو چنان هر دو جهت اند قرین
این عقیقت گشته اسفید اندر آن / وان ذهب خاک شده چون زعفران
طرفه کلسی است ای عالیجناب / گر نمایی از برای زر ناب
کلسش را بکن تشمیع هم وری / عیب و سحرت کرد از ساحری ؟
در کنی ملغم اورا باعنان / یک به نقش ای راز دار سروران
بعد از آنش عقد گر سازی بزاج / از گروه مصریان گیری خراج

در بیان عقد سیماب بازاج

ای ز خوبی رشک خوبان تتار / کش عقیده چون تو سروی گلعذار
هست ز افلاطون مرا عقدی بیاد / کز سماعش رونق عقل آید جیاد
خیره ماند هر چه بیند روی او / هاله حسن آن شود در خوی او
ماه گوید نیست که سحر مبین / ماه دیگر گوید اعجاز است این
زانکه رونق را به چیزی چه یار / سازی چند اشیای اسبقا و کار
اسپیجو عاقد نشود از خلق و فن / بلکه در رخی عقد نهیه ازو
منعقد گشته از این روایت / گو چه عاقد نشود در روز ذات
از روایت بگذر ای صاحب نظر / در عیان تعلیقت عقد قمر الحجر
پی منتش گر کنی با سنیرین ؟ / عقده آنکه منطرق بی شور و نیش

بالکلی

با نحاسین بارها فیان ای پدر / یا بروح توتیا ای نامور
یا بزرنیخ و به کبریت علام / در نشو معقود این دانا مقام
اسپیجو عاقد نشود بالاتفاق / خواه در تقنیت یا در انطراق
آنچه با تو گفتم از حالش بیان / پیش اذن طالب باشد عیان
بلکه روشن تر ز ناری بر علیم / نزد هر کو زد در این وادی قدم
لیک افلاطون در این گفتش کرده / بر خلاف قاعده حرفی زده
کز کلس جسمی اندر آن زمان / منطرق روحی برآورده بدان
اینچنین فرمود اندر شرح این / آنکه بر باب حکم بالا نشین
گفت در دیکی مقعر از عیان / ریزه هر قدر که خواهی در آن
در خلاصه زاج زر دریا بر آن / ریز باشد تا چون صنعت کران
بعد از شد و رصص باز وسط / ملح باید داد لیک رب و شط
سر در چون کوزه پر دانش بیار / قطعه ای چینی چه شخرف العیار
خالی از تقنیت و دور از مکث و ... / سرخ رو همچون گل اندر نوبهار
من نگویم با تو ای میر ادب / کاین چه دارد منافع در طلب
جز عقد او غیر فاصدان خدا / کس نداند این گهر را از جها
گر شوی غواص این گوهر ای پدر / پس گهر را آوری زان در بدر
هم توان رکنی ز اسرارش شمرد / هم توان زین نسبت القابی کشود
هم توانی کردش الغام ذهب / بیشتر از عقده آن عالی نسب ؟

ز نسخ سر تا که لیکن بسته عنان طفره کردی تو چون صنعت گران
در شبان روز این مبارک چه کند از پشتاهی تراره طی کند

در بیان ساختن الماس

ای که هستی ره هدایت ور دان دانه‌ها از الماس باشد استخوان
چون بدیدم الماس تو لیکن نظر باید پاره شده ازین دیدم جگر
این چه حسن هست پیکر اندرین نهاد گر تماشا لیکن ببین از کف او فتاد
معدن الماس که یاقوت شد که ز الماسی ببین یاقوت شد
گوییم دل کاین چه لولوی تر جان همی گوید ببین اندر جگر
از لبت که هست یاقوت مذاب یا بدخشی لعلکی باشد پر آب
چون ز جوهر تو را باشد چهار در از آنها هر یکی از بهر نثار
آوریم از جوهر صنعت بیخ لا غیر ان بنفش مرا ریب و شیخ
تا از الماس بیکنیم سخن با شیخ از هر کسی روایت شده بهر سخن
حالیا من با تو گویم راز را گنگ نامیم بهر تو این ساز را
سپید دوده ام زنغلف بیار سحق کن او را تا شده غبار
دور نب چون کنیم باید آورمید ... القاو
دست را دل ز نسخ باز دار صبر کن شب را که آید تا نهار
چون برآید آفتاب از آسمان آسمان از مطلع لعلک عیان
زین عمل را با تمام بار آ بپیماید که ای ترک خطا

هو زستبارج

تا شوی اندر عمل تو او ستاد نقش او را باز یابد از سواد
حسن هر کاری به تکرار اندر است کار بی تکرار نقش دو ابتر است

در بیان تلوین زجاج بلون فصه ذهب

ای رخت شام ببین ما را سراج وی ز زلفت تار و پود لیلی داج
بسیج داری صیب تلوین زجاج تا بگویم با تو او را از علاج
اندر برده فضه با زند نخ بیر ساز اندر بو طقه او را در آر
ده روغن کن او را با سرکه لب بی تا شود اندر لغو لست چون اجبا
بسیر طلا کن زان تو او برید تکه همی او را به در حقر نار
تان بچون فضه می آید بردان با درست گریست او را آگر شوان
گر فنا بنغیب را با ذهب بیا رنگ یاقوتی دهد ذاک العجب
لیک هست اندر دو ذهب این خلاص کو لکند بهر تو لعقیب رصاص

در بیان عقیب تصبیغ اشیاء از قبل جابر

هست جابر را که عقیب گفته در ریاض آورده است از بهر تو
گفت آن پیر کهن اندر کتاب هر تشیر را سحق بیکن با عقاب
لیک باید این عقاب نام ور ضعف از قشر باشد ای نور بصر
در زجاج تا که او را در آر اندر آب او را معلق نیز دار
استخوان سید او را اندر آب که بخ بشیشه اندر قعر آب
پنج ساعت آب را در جوش دار لیک در هر ساعت احوالا مستار

سکته

شورده آن مشتری را شوری بگو   تا شود مطلب آن چیز اندراو
لیک اندازند علم و عمل   خاص تر شد که بود این طرفه حصه
بلکه هر چیزی به بنیادی حق شود   در درایت حق به هم شگفته شد
منتهی گشته است جا بر آخرین   حالیا بشنو ازین پیر حزین
اندرین جا هست شرطی ای ولد   بی وجودش حق نگفته تا ابد
شرط آن است آنکه آن جزء کریم   اولا باشد مکلس هم رمیم
تا غذا باید ورا با عقاب   امتزاجی داد عاری از شتاب
یا تا که سحق کن با تشدید   حسبه اری لیک بعد از تسقیه
اختلاط حالتی چون شد پدید   سخته گشته این هو به خدید
لیک تشمیع اندر ایشان آشکار   دور از تشقیق و عاری ز انعقاد
هیچ اندر ذوب باشد ای چو موم   سرد اگر شد نی گدازد شمع موم
چون باین وادی رسید اجزا تو   تا عجب این حل بود به لیک گو
عاری از این شرطها ای صاحب کمال   حل هر چیزی محال است و محال

در بیان اثبات روح توتیا با قمر و طرح آن

این اتحاد مهر اگر خواهی کنی   پس غذای عشرت بگیر و نوش کن
لیک با او هیچ خوف از وداع   با تو گویم گر تو افزاییم صاع
لیک ای شهزاده داد گهر   تو نیارا تشمیع کن تو با قمر
هر دو را با شیشه هم در بوته دار   وز تمک بر سازد و در ذوبش در آر

بالجزاان

پس زدن آرد بلی تسرده در آن   حکم اندر انعقاد آن هو باید
باز تجسید پیش کن در اختلاف   تا که گو که به ذوب و خلاف
ذوب کن او را تو با کبریت عام   گنده چندی ای رحم کن بر دمی مدام
پس بیاید آید بلی گو منطرق   باشد و تشمیع یافته یقق
لیک از آن را طرح کن بر سه مس   آنچه ظاهر گشته است از این جنس
ظاهر و باطن شود سیمی چون قمر   هر که سینه کوید احسنت ای پدر

الغا در روح توتیا با قمر

باز باشد لیک اندر علیم   ده ده ایم کاری نه آسته و حکیم
گر پی اثبات روح توتیا   در پی تطبیق او لیک این ادا
در هراچون گوی در بوته مذاب   و انشته از کبریت مسحوق و عقاب
هر یکی را داده در ظرفی قرار   جانب داده در تیلی و در بسیار
جمله کبریت گیکی عقاب   پر تو ها ریخت بر دمی انجذاب
کرد تطعیمش بشفقت ارزن   هو برادر خوانده و یار و نعیین
روح را ثابت گشته از این هو یار   نرم با چند رحیای بی دضاره
لیک طرحش را نداشتم ای چون   منعقد اندر کار [illegible]
چون تو او را تا باین جا و [illegible]   کردی دیدی عجیب رجب التیام
هم توان هم شرب تخمیرش کنی   هم قمر بدی و تو پیرش کنی

الغا فی تدبیر الروح بالقمر

باز لیک ای یار عاری از نفاق   بشنو از من چون بود گاه فراق

دارم اندر طلوع ذوذنبش قصه | تشنه از من تا بری زان حصه
زعفرانی از حسد آید کار | جسم یار سخت کن یک مدار
با بیاض اسفیداج چون کردی خمیر | جبه کن بر روغ آید جبیبر
پس اندر بوته بگذاره بدم | تا شود مشته آتش زان درم
بعد از آن در بوته پروردش بیار | جبه شرط خوش کن آید کار
بازش اندر بوته نه ای مولوی | نفخ او را ده به نفخ بس قوی
کو شود در ذوب مانند سناس | ست در این نیز ذوب و التباس
لیک در وی هست قدری اصفرار | رفع آن ممکن بود ای هوشیار
با تو گفتم شرح آن را پیش ازین | باز کرد اندر جزایر باز بین
قابض تند و بیچ بشمس و قمر | باشد این روح جلیل معتبر
گفته است در شیر ربانی عیان | آن سدید آرای اقلیم نهان

در بیان تدبیر سنگ نیلین فرماید

ای رخت آب حیات سلسبیل | وی خط زلفت از لیالی شد دلیل
خواهم از بهر تو یک ترکیب خوب | سهل و آسان با تو گویم بی‌شکوب
هیچکس تا حال بهتر زین نگفت | طالبان را سینه هم از این نوید
گر بپرسی از من این را چه سبب | در جوابت گویم ای والا نسب
در همه کار صناعت بالیقین | جمله با ارواح باشند اندرین
جمله با اشتر اند تدبیر شان | تا نداند می‌ندانند سازشان

گر تو بدی

گر تو بدهی آتشش را کم در آن | خام ماند ناتمام است کار آن
ور تو آتش را دهی از حد بدر | بیم دارد هست رسد بر تو ضرر
بی تدبیر بد کشد در علاج | می‌پرد دارد علاج و می‌آرد خلف
لیک در اجساد ما آتش اگر | از کشش یا بیشتر می‌آرد ضرر
بر گزیدم زین جهت منی این عمل | دست آید بی‌مشقت بی‌خلف
حالیا هر را بیندی گوش کن | تا بگویم سر بسر تفصیل آن
ای سناس دیک حدید پاک رو | کو نپشته ای صنعت باشد او
از پس براده کردن هر دو را | ذوب کن در بوته بی‌افترا
پس بریزچه ریزه سرو ش کن درست | بعد از آن از نقره سنگی تو جست
نصفی از این دو نصف از قمر | ذوب کن ذوب حکیم معتبر
گر ندانی تو شروط کار را | منعقد گردند چون و چرا
گر ندانی شرط آن را بالیقین | می نگردد منعقد ای مستعین
گر نگویم با تو شرط کار را | بر دهی بر آسمان آواز را
کاین سخن این بوالفضول یاوه گو | بی‌حقیقت بود هذیان گفته او
زین جهت ناچار باید زین سخن | پرده بر دارم ز اسرار کهن
شرط این آنکه باید هر دو تن | از سناس و از حدید بی‌سخن
هر دو را تطهیر بنمای آن زمان | در طلع طبع بنهی اندر آن
طلب وطا بر جوردی جهت آن | ظلمت بنماید در میان جانشان

ثانی آن باشد که در ذنب دوم — در سه ساعت ذوذنبش باشد نه کم
شرط ثالث آنکه اندر ذنب آن — بالسویه بود قوسش لطیم حسن
بود رق ابیض بعد این شرط چهار — نه ز جمر کز کش خوش می نگار

قصه‌ی پیردن باید در مآل
بی شک و بی ریب در آید زوال





